[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

جهان را نیست هستی جز اعتباری / همه آمد شد ...

جهان خلق و امر از یک نفس شد / که هم آن دم که آمد باز پس شد

ولی اینجا که آمد شد نباشد / شدن چون بنگری جز آمدن نیست

به اصل خویش راجع گشت اشیا / همه یک چیز شد پنهان و پیدا

تعالی الله قدیمی کو به یکدم / کند آغاز و انجام دو عالم

جهان خلق و امر اینجا یکی شد / یکی بسیار و بسیار اندکی شد

همه از وهم تست این صورت غیر / که نقطه دایره است از سرعت سیر

یکی خط است از اول تا به آخر / برو خلق جهان گشته مسافر

در این ره انبیا چون ساربانند / دلیل و رهنمای کاروانند

وز ایشان سید ما گشته سالار / در این ره آمد اول ...

[illegible]

[illegible]

زر نقد و خلعت کرمانی ... شعبان ... [illegible]

... احمد ... کابل ... افغان ... [illegible]

... اسباب ... [illegible]

[illegible]

... بجهت ... زر لفافه شده پیدا ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] آزادی [illegible]

[illegible]

جانهای [illegible]

خطکی اصلاح [illegible]

[illegible]

[illegible]

گل [illegible] چون [illegible] آری صیاد [illegible] گر کوتاهی دام [illegible]

گر کسی [illegible] از عاشقان [illegible] از صبح تا شام [illegible] بیشتر [illegible] بهوای [illegible]

[illegible]

[illegible] قدح کردن [illegible] سروی [illegible]

... اندر دهان تنگ وی ... رخ کشیم بی تو گریبان
... لعل بدخشان ... شکستن تو به صد خون برابر است

چون تافتیم از تو رخ که تویی قبله مراد
رخ تافتن ز قبله به صد خون برابر است

شانه مکن ز زلف که دلها درون اوست
یک موی اشکستن تو به صد خون برابر است

[illegible]

هر کس سفر بسیار کند با دوست [illegible] عشق [illegible] سعدی [illegible]

[illegible] بسیار عمر [illegible]

[illegible]

[illegible] چنان [illegible] کاری عالم شد [illegible]

[illegible] چون [illegible] گردون [illegible] آفتاب [illegible] آرام [illegible]

[illegible]

... آفتاب بی زوال ... سپهر بود ... سلطانان حادثات کاخ ... بستان ... [illegible]

... قهرمان ... معادی ... اعتبار چراغ آفتاب ... [illegible]

[illegible]

داغ چیچک که بران عارض
میتوان گفت که آئینه جوهردار است

داغ چیچک نیست بر رخساره جانانم پدید
شربت قند است و بروی تخم ریحان ریخته

رخ نمودی شد نماز من قضا
سجده کی کردی دو روا

کالا کالا رنگ بہت ہے گرسبه جون کھا باس
یه دو دن نه ہہر و چو بیا ملن کی آس

ذاتی که بہتو نگذرانیم بروزگار
روزی که بہتو میگذرد روز محشر است

[illegible]

[illegible]

[illegible] ای خدا [illegible]

[illegible]

[illegible]

بار دیگر عرض تصدق کنم [illegible] جهاد و [illegible] میکنی چه چاره من شاد و [illegible] امروز [illegible] دیدم یار را [illegible] یا دار روزی [illegible] سبق [illegible] دست شد [illegible]

[illegible] آفرین [illegible] چون آمدم [illegible] بر سر [illegible] خطی که [illegible]

[illegible]

مرا تنها [illegible] و [illegible]

[illegible] و لعل قیمتی [illegible] تنها کس را

[illegible]

[illegible] گرچه [illegible] بو غصه [illegible] بیمارسی یا [illegible] سیماده [illegible] بیمارلکی لا علاج [illegible] حسن کامل [illegible]

[illegible] نظر [illegible] کمالی [illegible]

[illegible]

[illegible]

گرچه من لیلی لباسم دل مجنون ایله تا عشق ایله نامم [illegible] دسته [illegible]

سر صحرا [illegible] لیکن جهان [illegible] بچه سنده [illegible] جنون [illegible]

[illegible]

[illegible] الیا [illegible] که ای [illegible] در دیوار [illegible] آینه [illegible] کثرت [illegible] شوق

[illegible] بیت [illegible] تابان هر کجا [illegible] ترا [illegible]

چشم

[illegible] بجام بجام تیره و آزار عشق پست بنالد بلبل مسکین که از گلزار [illegible]

[illegible] اصلا همچون [illegible] که او بیمار عشق است قیامت آن زمان باشد که [illegible]

۹

مقام دلگشایش جمع جمع است	جمال جانفزایش شمع جمع است

شده او پیش و دلها جمله در پی	گرفته دست جانها دامن وی

احد در میم احمد گشت ظاهر	درین دور آمد اول عین آخر

ز احمد تا احد یک میم فرق است	همه عالم در آن یک میم غرق است

درین ره اولیا باز از پس و پیش	نشانی میدهند از منزل خویش

بحد خویش چون گشتند واقف	سخن گفتند در معروف و عارف

یکی از بحر وحدت گفت اناالحق	یکی از قرب و بعد و سیر زورق

یکی را علم ظاهر بود حاصل	نشانی داده از خشکی ساحل

یکی گوهر برآورده و هدف شد	یکی بگذاشت آن نزد صدف شد

یکی در جزو و کل گفت این سخن باز	یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یکی از زلف و خال و خط بیان کرد	شراب و شمع و شاهد را عیان کرد

سخنها چون بوفق منزل افتاد	در افهام خلایق مشکل افتاد

[illegible]

[illegible] / ضرورت [illegible]

گذشته هفده از هفتصد سال / ز هجرت ناگهان در ماه شوال

[illegible] / [illegible]

رسولی با هزاران لطف و احسان / رسید از خدمت اهل خراسان

بزرگی کاندرین جا هست مشهور / باقسام هنر چون چشمهٔ نور

همه اهل خراسان از که و مه / بگفتند او درین عصر از همه به

نوشته نامهٔ در باب معنی / فرستاده بر ارباب معنی

در آنجا مشکلی چند از عبارت / ز مشکلهای ارباب اشارت

بنظم آورده و پرسیده یک یک / جهان معنی اندر لفظ اندک

رسول آن نامه را برخواند ناگاه / فتاد احوال آن حالی در افواه

درین مجلس عزیزان جمله حاضر / بدین درویش کردند ناظر

یکی کو بود مرد کاردیده / ز ما صد بار این معنی شنیده

مرا گفتا جوابی گوی در دم / کز آنجا نفع گیرند اهل عالم

[illegible]

دو گفتم چه حاجت که بی مسائل
نوشتم بارها اندر رسائل

بلی گفتا ملول و فضول معلول
نوشتن نظم اینم مسئول

پس از الحاح ایشان کردم آغاز
جواب نامه در الفاظ ایجاز

بیک لحظه میان جمع احرار
بگفتم این سخن بی فکر و تکرار

کنون از لطف چون جانی کرد از
ز من این خرده گیها در گذارند

همه تا چند [illegible]
نکرده هیچ قصد گفتن شعر

بیان طبعم اگرچه بود نادر
ولی گفتن نبود الا بنادر

چنان تا جانب [illegible] نیاساخت
بنظم مثنوی هرگز نپرداخت

عروض قافیه معنی نسنجد
بهر ظرفی در این معنی نگنجد

معانی هرگز اندر حرف ناید
که بحر قلزم اندر ظرف ناید

چه با آن حرف چون در تنگنایم
چرا چیزی دگر بر وی فزایم

[illegible] سخن کوتاه
نبرد اهل دل نهید علقه ندا

مرا از شاه مصری چون ... / که در ... [illegible]

اگرچه در بخارا ... [illegible] / ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

نبشتی عقل ... جواب نامه دردم / نوشتم یک یک ... [illegible]

رسول آن نامه ... / وز آن ... که آمد ... [illegible]

دگر باره عزیز کار فرمای / مرا گفتا ... خبری بفرمای

هما معنی که گفتی در بیان آر / ... [illegible]

نمی‌دیدم ... / که پروانه ... [illegible]

که چون آن ... بگفت ... / که صاحب جان و ... [illegible]

... [illegible] / نکردم ... [illegible]

... آن ... شود ... / در آن ... [illegible]

... [illegible] / ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] / جواب [illegible]

[illegible] گلشن / [illegible]

حکیمان کاندرین کردند تصنیف / چنین گفتند در هنگام تعریف

که چون حاصل شود در دل تصور / نخستین نام وی باشد تذکر

وز او چون بگذری هنگام فکرت / بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بهر تدبر / بنزد اهل دل آمد تفکر

ز ترتیب تصورهای معلوم / شود تصدیق نامفهوم مفهوم

مقدم چون پدر تالی چو مادر / نتیجه هست فرزند ای برادر

ولی ترتیب مذکور از چه و چون / بود محتاج استعمال قانون

دگر باره در آن گر نیست تأیید / هر آیینه که باشد محض تقلید

ره دور و دراز است آن رها کن / چو موسی یک زمان ترک عصا کن

درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله

[illegible]

[illegible] | [illegible]

بود فکر نکو را شرط تجرید | پس آنگه لمعه‌ای از برق تأیید

هر آن کس را که ایزد راه ننمود | ز استعمال منطق هیچ نگشود

حکیم فلسفی چون هست حیران | نمی‌بیند ز اشیا جز که امکان

ز امکان می‌کند اثبات واجب | از این حیران شد اندر ذات واجب

گهی از دور دارد سیر معکوس | گهی اندر تسلسل گشته محبوس

چو عقلش کرد در هستی توغل | فرو پیچید پایش در تسلسل

ظهور جمله اشیا به ضد است | ولی حق را نه مانند و نه ند است

چو نبود ذات حق را ضد و همتا | ندانم تا چگونه داند او را

[illegible]

ندانستی کسی کاین پرتو اوست — نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

اگر خورشید بر یک حال بودی — شعاع او بیک منوال بودی

جهان جمله فروغ نور حق دان — حق اندر وی ز پیدایست پنهان

چو نور حق ندارد نقل و تحویل — نیاید اندرو تغییر و تبدیل

تو پنداری جهان خود هست دایم — بذات خویشتن پیوسته قایم

کسی کو عقل دور اندیش دارد — بسی سرگشتگی در پیش دارد

ز دور اندیشی عقل فضولی — یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست تاب نور آن روی — برو از بهر او چشمی دگر جوی

دو چشم فلسفی چون بود احول — ز وحدت دیدن حق شد معطل

ز نابینائی آمد رای تشبیه — زیک چشمیست ادراکات تنزیه

تناسخ زان سبب کفرست و باطل — که آن از تنگ چشمی گشت حاصل

چو اکمه بی نصیب از هر کمالست — کسی کو را طریق اعتزالست

[illegible]

[illegible] | تعالی شانه عما یقولون

سوال

کدامین فکر ما را شرط راه است | چرا گه طاعت و گاهی گناه است

در آلا فکر کردن شرط راه است | ولی در ذات حق محض گناه است

بود در ذات حق اندیشه باطل | محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیات است روشن گشته از ذات | نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم ز نور اوست پیدا | کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات اندر مظاهر | که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش | که تاب خور ندارد چشم خفاش

13

[illegible] | چه جانی کو [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] ذات [illegible] | [illegible] جان [illegible] خشم [illegible]

[illegible] یک گردد | [illegible] ز ادراک او [illegible] گردد

سیاهی گر ندانی [illegible] بهشت | [illegible] روان آبحیات است

[illegible] | [illegible] یکتا [illegible]

[illegible] با عالم [illegible] | [illegible] ادراکست عجز از درک او را

[illegible] ممکن [illegible] | جدا [illegible] والله اعلم

[illegible] | [illegible]

[illegible]

جهان انسان شد و انسان جهانی — از این پاکیزه‌تر نبود بیانی

چو نیکو بنگری در اصل این کار — هم او بیننده هم او دید و دیدار

حدیث قدسی این معنی بیان کرد — و بی یبصر و بی یسمع عیان کرد

جهان را سر بسر آئینه‌ای دان — بهر یک ذره در صد مهر تابان

اگر یک قطره را دل بر شکافی — برون آید از و صد بحر صافی

بهر جزوی ز خاک ار بنگری راست — هزاران آدم اندر وی هویداست

۱۲

باعضا پشه‌ای همچند پیل است — در اسما قطره‌ای مانند نیل است

دل یک حبه صد خرمن آمد — جهانی در دل یک ارزن آمد

بپر پشه در جای جهانی — درون نقطه چشم آسمانی

بدان خردی که آمد حبه دل — خداوند دو عالم راست منزل

درو در جمع گشته هر دو عالم — گهی ابلیس گردد گاه آدم

ببین عالم همه درهم سرشته — ملک در دیو و شیطان در فرشته

همه با هم بهم چون دانه و بر / ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر

بهم جمع آمده در نقطهٔ حال / همه دور زمان روز و مه و سال

ازل عین ابد افتاد با هم / نزول عیسی و ایجاد آدم

ز هر یک نقطه زین دور مسلسل / هزاران شکل میگردد مشکل

اگر یک ذره را برگیری از جای / خلل یابد همه عالم سراپای

همه سرگشته و یک جزو از ایشان / برون ننهاده پای از حد امکان

تعین هر یکی را کرده محبوس / بجزویت ز کلی گشته مأیوس

تو گویی دائما در سیر هستند / که پیوسته میان خلع و لبسند

همه از ذات خود پیوسته آگاه / وز انجا راه برده تا بدرگاه

همه در جنبش و دائم در آرام / نه آغاز یکی پیدا نه انجام

بزیر پرده هر ذره پنهان / جمال جانفزای روی جانان

[illegible] زمین [illegible] دایره [illegible] عالم [illegible]

چو [illegible] صورت [illegible] باشد آخر [illegible]

بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود — بهشت و دوزخ و اعراف چه بود

کدام است آنجهان کان نیست پیدا — که یکروز و شبش یکسال آنجا

همین نبود جهان آخر که دیدی — نه مالا تبصرون آخر شنیدی

بیا بنمای جابلقا کدام است — جهان شهر جابلسا به نام است

مشارق با مغارب هم بیندیش — که این عالم ندارد از یکی بیش

قاعده

بیان مثلهن از ابن عباس — شنو پس خویشتن را نیک بشناس

تو در خوابی و این دیدن خیال است — هر آنچه دیده‌ای از وی مثال است

به صبح حشر چون گردی تو بیدار — بدانی کان همه وهم است و پندار

چو برخیزد خیال از چشم احول — زمین و آسمان گردد مبدل

[illegible]

... نماید نور خورشید ... [illegible]

[illegible] بر سنگ خاره / شود ... [illegible]

بدان آنگونه کردن میتوانی / چو نتوانی چه سود ار گریه رانی

چه گویم حدیث عالم دل / ترا سر در نشیب و پای در گل

جهان آن تو و تو مانده عاجز / ز تو محروم‌تر کس دید هرگز

چه محبوسان بیک منزل نشسته / بدست عجز پای خویش بسته

نشسته چون زنان در کوی ادبار / نمیداری ز جهل خویشتن عار

دلیران جهان آغشته در خون / تو سر پوشیده ننهی پای بیرون

چه کردی فهم از این دین العجایز / که بر خود جهل میداری تو جایز

زنان چون ناقصات عقل و دینند / چرا مردان ره ایشان گزینند

اگر مردی برون آی و نظر کن / هر آنچه آید به پیشت زان گذر کن

میاسا یک زمان اندر مراحل / مشو موقوف [illegible]

[illegible]

خلیل آسا برو حق را طلب کن — شبی را روز و روزی را به شب کن

ستاره با مه و خورشید اکبر — بود حس و خیال و عقل انور

بگردان زین همه ای راهرو روی — همیشه لا احب الآفلین گوی

ترا تا کوه هستی پیش باقیست — جواب لفظ ارنی لن ترانیست

و یا چون موسی عمران درین راه — برو تا بشنوی انی انا الله

حقیقت کهربا ذات تو کاهست — اگر کوه تویی نبود چه راهست

تجلی گر رسد بر کوه هستی — شود چون خاک ره هستی ز پستی

گدایی گردد از یک جذبه شاهی — به یک لحظه دهد کوهی به کاهی

برو اندر پی خواجه به اسری — تفرج کن همه آیات کبری

برون آی از سرای ام هانی — بگو مطلق حدیث من رآنی

گذاری کن ز کاف کنج کونین — نشین بر قاف قرب قاب قوسین

دهد حق مر ترا از آنچه خواهی — نمایندت همه اشیا کماهی

[illegible]

بیان شأن از ابن عباس [illegible]

به نزد آنکه جانش در تجلی است	همه عالم کتاب حق تعالی است

عرض اعراب و جوهر چون حروف است	مراتب همچو آیات وقوف است

از او هر عالمی چون سوره خاص	یکی زو فاتحه و آن دیگر اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد	که در وی همچو باء بسمل آمد

دوم نفس کل آمد آیت نور	که چون مصباح شد در غایت نور

سیم آیت در او شد عرش رحمان	چهارم آیت الکرسی همی دان

پس از وی جرمهای آسمانی است	که در وی سوره سبع المثانی است

نظر کن باز در جرم عناصر	که هر یک آیتی هستند باهر

پس از عنصر بود جرم سه مولود	که نتوان کرد این آیات معدود

به آخر گشت نازل نفس انسان	که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

[illegible] / بر [illegible] ظاهر [illegible]

[illegible] ز قدرت خود در فلک بست او / که تا [illegible] حق گردد [illegible]

ببین یکره که تا خود عرش اعظم / چگونه شد محیط هر دو عالم

چرا کردند نامش عرش رحمان / چه نسبت دارد او با قلب انسان

چرا در جنبش‌اند این جمله مادام / که یک لحظه نمی‌گیرند آرام

مگر دل مرکز عرش بسیط است / که این چون نقطه آن دور محیط است

برآید در شبانروزی کم و بیش / سراپای تو عرش ای مرد درویش

ازو در جنبش اجسام مدور / چرا گشتند یکره نیک بنگر

ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب / همی گردند دایم بی‌خور و خواب

بهر روز و شبی این چرخ اعظم / کند دور تمام گرد عالم

وزو افلاک دیگر هم بدینسان / بچرخ اندر همیشه سیر گردان

[illegible] عکس [illegible] / همی گردند این هشت مقوس

[illegible]

[illegible]

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ | برابر هچو سبز و خوش [illegible]

دگر میزان و عقرب پس کمان است | بجدی و دلو و حوت این نشان است

ثوابت یکهزار و بیست چهارند | که بر کرسی مقام خویش دارند

بهفتم چرخ کیوان را نشست است | بششم برجیس را جا و مکان است

بود پنجم فلک بهرام را جای | بچارم آفتاب عالم آرای

سیوم زهره دوم جای عطارد | قمر چرخ دنیا گشته وارد

زحل را جدی و دلو و مشتری باز | بقوس و حوت گردد انجام آغاز

حمل با عقرب آمد جای بهرام | اسد خورشید را شد جای آرام

چو زهره ثور و میزان ساخت خانه | عطارد رفت جوزا و خوشه

قمر خرچنگ را هم جنس خود دید | [illegible]

پس آنگه [illegible] | [illegible]

اگر ... چشم ... احول / ... معطل

کسی کو مذهبی ناحق بر جبر است / که با ملحد ... است

دو ... دارد حکمت نام / نباشد در وجودش ...

ولی چون ... کردی در اصل ... / ملایک بینی اندر حکم جبار

حکیم چون ز ایمان بی نصیب است / اگر گوید که از شکل غریب است

نمی بیند که این چرخ مدور / بحکم و امر حق گشته مسخر

بگوید هست این افلاک دوار / بگردش روز و شب چون چرخ فخار

وزو در هر لحظه دانای و داور / ز آب و گل کند یک ظرف دیگر

هر آنچه آمد بدوران زمان است / ز یک استاد و از یک کارخانه است

کواکب گر همه اهل کمالند / چرا هر لحظه در نقص و زوالند

چرا گه در حضیض و گه در اوجند / گهی تنها فتاده گاه زوجند

دل چرخ از چه شد آخر پر آتش / ز شوق کیست او اندر کشاکش

همه در جای ... سیر ... / چو گشته ... [illegible]

همه انجم برو گردان چو یاره / گهی بالا گهی شیب اوفتاده

عناصر آب و باد و آتش و خاک / گرفته جای خود در زیر افلاک

ملازم هر یکی در مرکز خویش / که ننهد پای یک ذره پس و پیش

چهار اضداد در طبع و مراکز / بهم جمع آمده کس دیده هرگز

مخالف هر یکی در ذات و صورت / شده یک چیز از حکم ضرورت

موالید سه گانه گشته زیشان / جماد آنگه نبات آنگاه حیوان

هیولا را نهاده در میانه / ز صورت گشته فارغ صوفیانه

همه از حکم و فرمان داده / بجان استاده و گشته مسخر

جماد از قهر بر خاک اوفتاده / نبات از مهر بر پا ایستاده

نزوع جانور از صدق ... / پی ابقای جنس و نوع ... [illegible]

همه بر حکم داور داده اقرار / مر او را ... [illegible]

... که تا در ریا ... باز آید

جهانرا سراسر خود فرش سازی — به آنجا باخر خویش می تازی

در آخر گشت پیدا نقش آدم — طفیل ذات او شد هر دو عالم

نه آخر علت غایی در آخر — همی گردد بذات خویش ظاهر

ظلومی و جهولی ضد نورند — ولیکن مظهر عین ظهورند

چو پشت آینه باشد مکدر — نماید روی شخص از روی دیگر

شعاع آفتاب از چارم افلاک — نگردد منعکس جز بر سر خاک

تو بودی عکس معبود ملایک — از آن گشتی تو مسجود ملایک

ترا هر جزو ز آن هستی جانی — ازو در بسته با تو ریسمانی

از آن گشتند امرت را مسخر — که جانی هر یکی در تست مضمر

تو مغز عالمی زان در میانی — بدان خود را که تو جان جهانی

ترا ربع شمالی گشت مسکن — که دل در جانب چپ باشد از تن

19

عینی و ذاتی است که در جمیع اشیا ظهور کرده

جمیع اجسام که میان آفتاب و خاک ...

از آفتاب روشن نمیشوند و خاک ...

[illegible]

چنین دان آنچه گفتم [illegible] | بلندی [illegible]

طبیعی قوت [illegible] هزار است | [illegible]

فزون [illegible] صورت حالات | [illegible] اعضا و جوارح [illegible]

[illegible] کان اندر [illegible] | [illegible] تشریح انسان

[illegible] یک یک با سوی [illegible] | بعجز خویش کرده جمله اقرار

ز حق با هر یکی خلقی و [illegible] است | [illegible]

[illegible] موجودات قایم | [illegible] تسبیح دایم

[illegible] هر یکی زان صدری [illegible] | بوقت بازگشتن [illegible]

از آن [illegible] | [illegible]

از آن [illegible] | [illegible]

[illegible] قدرت و علم و ارادت [illegible]

… و تعبیر و حقی و گو با … بجا داری نه از خود لیک ازانجا

زهی اول که عین آخر آمد / زهی باطن که عین ظاهر آمد

تو از خود روز و شب اندر گمانی / همان بهتر که خود را باز دانی

سؤال

که باشم من مرا از خود خبر کن / چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست / مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هستی مطلق آمد در اشارت / بلفظ من کنند از وی عبارت

حقیقت کز تعین شد معین / تو او را در عبارت گفته ای من

من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکات وجودیم

همه یک نور دان اشباح و ارواح / که از آیینه پیدا که ز مصباح

تو گویی لفظ من در هر عبارت / بسوی روح میباشد اشارت

چو کردی پیشوای خود خرد را / نمیدانی ز جزو خویش خود را

من و تو برتر از جان و تن آمد / که این هر دو ز اجزای من آمد

من اشارت نفس ناطقه است … ارواح و اشباح است …

بلفظ من کسی انسان است مخصوص
که تا گویی بدو جان است مخصوص

یکی ره برتر از کون و مکان شو
جهان بگذار و خود در خود جهان شو

ز خط وهمی های هویت
دو چشمی میشود در وقت رؤیت

نماند در میانه رهرو راه
چو های هو شود ملحق با الله

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ
من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش
نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از من و توست
که آن بر بسته جان و تن توست

من و تو چون نماند در میانه
چه کعبه چه کنشت چه دیر خانه

تعین نقطه وهمی است بر عین
چو صافی گشت غین تو شود عین

دو خطوه بیش نبود راه سالک
اگر چه دارد آن چندین مهالک

یک از های هویت درگذشتن
دوم صحرای هستی درنوشتن

[illegible]

... شد جمع و افراد | چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن واحد که عین کثرت آمد | تو آن جمعی که عین وحدت آمد

کسی این سر شناسد کو گذر کرد | ز جزوی سوی کلی یک نظر کرد

مسافر چون بود رهرو کدام است | کرا گویم که او مردی تمام است

دگر گفتی مسافر کیست در راه | کسی کو شد ز اصل کار آگاه

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان | شوی واجب بترک شین و نقصان

مسافر آن بود کو بگذرد زود | ز خود صافی شود چون آتش از دود

بعکس سیر اول در منازل | رود تا گردد او انسان کامل

بدان اول که تا چون گشت موجود | که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا | پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت | پس از وی شد ز حق صاحب ارادت

بطفلی کرد باز احساس عالم | در او بالفعل شد وسواس عالم

[illegible]

[illegible]

[illegible] الغدو [illegible] / [illegible] استعمال [illegible]

[illegible] مسلف [illegible] / بتر شد اندر وجود [illegible]

[illegible] منزل را بود این نقطه [illegible] / که شد با نقطهٔ اعلی مقابل

[illegible] را فعال کثرت [illegible] / مقابل گشت از وحدت [illegible] ذات

اگر گردد مقید اندرین [illegible] / بگمراهی بود [illegible]

وگر نوری رسد از عالم جان / ز فیض [illegible]

ز لطفش باز [illegible] گردد / ز نزدان [illegible] که آمد بازگردد

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

ز افعال [illegible] / [illegible]

[illegible]

چو یابد از صفات بد نجاتی شود چون نوح کامل از ثباتی

نماند قدرت جزویش در کل خلیل آسا شود صاحب توکل

ارادت با رضای حق شود ضم رود چون موسی اندر باب اعظم

ز علم خویشتن یابد رهایی چو عیسی نبی گردد سمایی

دهد یکباره هستی را به تاراج درآید در پی احمد به معراج

رسد چون نقطهٔ آخر به اول در آن جا نه ملک گنجد نه مرسل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه مقابل گردد اندر لی مع الله

نبوت در کمال خویش صافی است ولایت اندر او پیدا نه مخفی است

ولایت در ولی پوشیده باید ولی اندر نبی پیدا نماید

ولی از پیروی چون همدم آمد نبی را در ولایت محرم آمد

ز ان کنتم تحبون یابد آن جاه به خلوتخانهٔ یحببکم الله

در آن خلوت سرا محبوب گردد به حق یکبارگی مجذوب گردد

[illegible]

بیابی گاه گه بر ... [illegible] — ... بهر شی [illegible]

نمائی پا بپا و بعد از فنا باز — رود زانجا بسوی دیگر [illegible]

[illegible] خویش سازد — [illegible] خویش سازد

[illegible] عالم [illegible] — بود هم [illegible]

[illegible] بعد از ... [illegible]

هرکدام آن را ... [illegible]

[illegible] گروه [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو ... عالم بیابد / به عون ... دگر ...

... تا نفس خود / ... دگر

... گردد ... خاکی / که تا ... گنبد ... هفتم افلاک

... چون آید دگر بار / ... از نقطه بر پرگار

... خط ... شد / ز نقطه خط ... دگر شد

... سالک مکمل / رسد چون نقطه آخر با اول

... شود مانند پرگار / بر آن جا که اول بود پرگار

... معرفت / ... تاج خلافت

... معنی / ظهور آنست ... تجلی

[illegible]

[illegible]

[illegible] عالم [illegible]

[illegible] از آفتاب پیدا باشد [illegible]

[illegible]

بامر فاستقم میداشت [illegible]

زهی نور خدا ظل الهی [illegible]

ازان اندر میان [illegible]

بزیر پای او [illegible]

و چو خاکی [illegible]

[illegible]

موانع تا نگردانی ز خود دور ‏ ‏ درون خانهٔ دل نایدت نور

موانع چون درین عالم چهار است ‏ ‏ طهارت کردن از وی هم چهار است

نخستین پاکی از احداث و انجاس ‏ ‏ دوم از معصیت وز شرّ وسواس

سیم پاکی ز اخلاق ذمیم است ‏ ‏ که با او آدمی همچو بهیم است

چهارم پاکی سرّ است از غیر ‏ ‏ که اینجا منتهی میگرددش سیر

هر آنکه کرد حاصل این طهارات ‏ ‏ شود بی‌شک سزاوار مناجات

تو تا خود را بکلی در نبازی ‏ ‏ نمازت کی شود هرگز نمازی

چو ذاتت پاک گردد از همه شین ‏ ‏ نمازت گردد آنگه قرّة العین

نماند در میانه هیچ تمییز ‏ ‏ شود معروف و عارف جمله یک چیز

اگر معروف و عارف ذات پاک است ‏ ‏ چه سودا بر سر این مشت خاک است

مکن بر نعمت حق ناسپاسی ‏ ‏ که تو حق را بنور حق شناسی

جز او معروف و عارف نیست دریاب ‏ ‏ ولیکن خاک می‌یابد ز خور تاب

[illegible]

[illegible] جان [illegible] / [illegible]

الست بربکم ایزد کرا گفت / که بود آخر که آن ساعت بلی گفت

در آن روزی که گلها می‌سرشتند / به دل در قصهٔ ایمان نوشتند

اگر این نامه را یکره بخوانی / هر آن چیزی که می‌خواهی بدانی

تو بستی عهد و بندگی دوش / ولی کردی به نادانی فراموش

کلام حق بدان گردید نازل / که تا یادت دهد آن عهد اول

اگر تو دیدهٔ حق را به آغاز / در اینجا هم توانی دیدنش باز

صفاتش را ببین امروز اینجا / که تا ذاتش توانی دید فردا

وگرنه رنج خود ضایع مگردان / بخوان [illegible]

ندارد باورت اکمه ز الوان / وگر صد سال گویی نقل و برهان

سپید و سرخ و سبز و زرد و کاهی / [illegible]

[illegible]

تو دیده حق را ... [illegible]

عقلا کور از جریان ... [illegible]

خلقت بوده بلکه از حقیقت

سیاهی واقع نیست [illegible]

[illegible]

[illegible] بود حلاج [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سوال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق — چه گویی هرزه بود آن مزبق

انا الحق کشف اسرار است مطلق — بجز حق کیست تا گوید انا الحق

همه ذرات عالم همچو منصور — تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

درین تسبیح و تهلیل اند دائم — بدین معنی همیشه هست قائم

اگر خواهی که گردد بر تو آسان — و ان من شیء را یکره فرو خوان

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

درآ در وادی ایمن که ناگاه / درختی گویدت انی انا الله

هر آن کس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست

انانیت بود حق را سزاوار / که هو غیب است و غایب وهم و پندار

روا باشد انا الحق از درختی / چرا نبود روا از نیک‌بختی

جناب حضرت حق را دویی نیست / در آن حضرت من و ما و تویی نیست

من و ما و تو و او هست یک چیز / که در وحدت نباشد هیچ تمییز

هر آن کو خالی از خود چون خلا شد / انا الحق اندر او صوت و صدا شد

شود با وجه باقی غیر هالک / یکی گردد سلوک و سیر و سالک

حلول و اتحاد از غیر خیزد / ولی وحدت همه از سیر خیزد

[illegible]

تعین بود کز هستی جدا شد / نه حق بنده نه بنده با خدا شد

حلول و اتحاد اینجا محال است / که در وحدت دوئی عین ضلال است

وجود خلق و کثرت در نمود است / نه هر چه آن نماید عین بود است

بنه آیینه اندر برابر / در او بنگر ببین آن شخص دیگر

یکی ره باز بین تا چیست آن عکس / نه این است و نه آن پس کیست آن عکس

چو من هستم بذات خود معین / نمیدانم چه باشد سایهٔ من

عدم با هستی آخر چون شود ضم / نباشد نور و ظلمت هر دو با هم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال / چه باشد غیر از آن یک نقطه حال

یکی نقطه است وهمی گشته ساری / تو آنرا نام کرده نهر جاری

جز از من اندرین صحرا دگر کیست / بگو با من که انصورت صدا چیست

عرض فانیست جوهر زو مرکب / بگو کی بود یا خود کو مرکب

ز طول و عرض و از عمق است اجسام / وجودی چون پدید آید از اعدام

ازین جانب بود [illegible] اصل عالم / چو خود [illegible]

چرا از حق [illegible] هستی [illegible] / همه [illegible]

[illegible] خود [illegible] از هستی جدا کن / [illegible] بیگانه [illegible] آشنا کن

چرا مخلوق را گویند واصل / سلوک و سیر او چون گشت حاصل

وصال حق ز خلقیت جدا است / ز خود بیگانه گشتن آشنایی است

چو ممکن گرد امکان بر فشاند / بجز واجب دگر چیزی نماند

وجود هر دو عالم چون خیال است / که در وقت بقا عین زوال است

نه مخلوق است آنکو گشت واصل / نگوید این سخن را مرد کامل

عدم کی راه یابد اندرین باب / چه نسبت خاک را با رب ارباب

عدم چه بود که با حق واصل آید / نه او را سیر و رفتن حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه / بگویی در زمان استغفرالله

تو معدوم و عدم پیوسته ساکن / به واجب کی رسد معدوم ممکن

... جوهر جز عرض عین | عرض ... بود که لا یبقی زمانین
...ی کاندرین ...و تضعیف | ز طول و عرض و عمقش ... [illegible]
هیولی چیست جز معدوم مطلق | که میگردد بدو صورت محقق
چو صورت بی هیولی در عدم بود | هیولی نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم زین دو معدوم | که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
ببین ماهیتش را بی کم و بیش | نه معدوم و نه موجود است در خویش
نظر کن در حقیقت سوی امکان | که بی او هستی آمد عین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساریست | تعینها امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجود | عدد بسیار و یک چیز است معدود
جهان را نیست هستی جز مجازی | سراسر حال او لهو است و بازی
بخاری مرتفع گردد ز دریا | بامر حق فرو بارد بصحرا
شعاع آفتاب از چرخ چارم | فرود آید شود ترکیب با هم

[illegible]

چو با ایشان شود خاک بهم ضم / برون آید نبات سبز و خرم

غذای جانور گردد ز تبدیل / خورد انسان و یابد باز تحلیل

شود یک نطفه و گردد در اطوار / وز ایشان شود پیدا دگربار

چو نور نفس گویا بر تن آمد / یکی جسم لطیف و روشن آمد

شود طفل و جوان و کهل و کم پیر / بداند فهم و رای و علم و تدبیر

رسد آنگه اجل از حضرت پاک / رود پاکی به پاکی خاک با خاک

همه اجزای عالم چون نباتند / که یک قطره ز دریای حیاتند

زمان چون بگذرد بر وی شود باز / همه انجام ایشان همچو آغاز

رود هر یک از ایشان سوی مرکز / که نگذارد طبیعت خوی مرکز

چو دریایی است وحدت لیک پرخون / کز او خیزد هزاران موج مجنون

نگر تا قطرهٔ باران ز دریا / چگونه یافت چندین شکل و اسما

[illegible]

[illegible]

بگرد آخر و باز آن صنم و گل ... تا نشان کامل

همه یک چهره بود آخر ز اول ... گرو گشته همه یکبار مشکل

جهان از عقل و نفس و چرخ و اجرام ... چو آن یک نقطه و الف تا عدد [illegible]

[illegible] بن در [illegible] انجم ... شود هستی همه در نیستی گم

چو موجی برزند گردد جهان طمس ... یقین گردد کأن لم تغن بالامس

خیال از پیش برخیزد به یکبار ... نماند غیر حق در دار دیار

ترا قربی شود آن لحظه حاصل ... شوی تو بی‌تویی با دوست واصل

وصال اینجایگه رفع خیالست ... خیال از پیش برخیزد وصالست

مگو ممکن ز حد خویش بگذشت ... نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هر آن کو در معانی گشت فایق ... نگوید کاین بود قلب حقایق

هزاران نشأه داری خواجه در پیش ... برو آمد شدی خود را بیندیش

ز بحث جزو و کل نشأت انسان ... بگویم یک به یک پیدا و پنهان

[illegible]

[illegible]

وصال ممکن و واجب بهم چیست حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

ز من بشنو حدیثی بی کم و بیش ز نزدیکی تو دور افتاده از خویش

چو هستی را ظهوری در عدم شد از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آن است کو را رش نور است بعید آن نیستی کز هست دور است

اگر نوری ز خود در تو رساند ترا از هستی خود وا رهاند

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود کزو گاهیت خوف و گه رجا بود

نترسد زو کسی کو را شناسد که طفل از سایهٔ خود می‌هراسد

نماند خوف اگر گردی روانه نخواهد اسب تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه باک است که از هستی تن و جان تو پاک است

ز آتش زر خالص بر فروزد چو غشی نیست اندر وی چه سوزد

ترا غیر از تو چیزی نیست در پیش ولیکن از وجود خود بیندیش

اگر در خویشتن گردی گرفتار حجاب تو شود عالم به یکبار

[illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible] مستقل [illegible]

[illegible] عالم [illegible] نیست / ز [illegible] که سلطان [illegible]

[illegible] کسی مرا خود اختیار است / تن من مرکب و جانم سوار است

زمام تن بدست جان نهادند / همه تکلیف بر من زان نهادند

ندانی کین ره آتش پرستیست / همه این آفت و شومی ز هستیست

کدامین اختیار ای مرد جاهل / کسی کو را بود بالذات باطل

چو بود تست یکسر همچو نابود / نگویی کاختیارت از کجا بود

کسی کو را وجود از خود نباشد / بذات خویشتن نیک و بد نباشد

کرا دیدی تو اندر هر دو عالم / که یکدم شادمانی یافت بی غم

کرا حاصل شد آخر جمله امید / که ماند اندر کمالی تا بجاوید

مراتب باقی و اهل مراتب / بزیر امر حق والله غالب

موثر حق شناس اندر همه جای / [illegible]

[illegible]

[illegible]

هر آن کس را که مذهب غیر جبر است — نبی فرمود کو مانند گبر است

چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت — همین نادان احمق او و من گفت

به ما افعال را نسبت مجازیست — نسب خود در حقیقت لهو و بازیست

نبودی تو که فعلت آفریدند — ترا از بهر کاری برگزیدند

بقدرت بی سبب دانای برحق — بعلم خویش حکمی کرد مطلق

مقدر گشته پیش از جان و از تن — برای هر یکی کاری معین

یکی هفتصد هزاران ساله طاعت — بجا آورد و کردش طوق لعنت

یکی از معصیت نور و صفا دید — چو توبه کرد نام اصطفا دید

عجب‌تر آنکه او از ترک مامور — شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

مر آن دیگر ز منهی گشت ملعون — زهی فعل تو بی چند و چگونه

جناب کبریایی لاابالیست — منزه از قیاسات خیالیست

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل	که این یک شد محمد وان ابوجهل
کسی کو با خدا چون و چرا گفت	چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
ورا زیبد که پرسد از چه و چون	نباشد اعتراض از بنده موزون
خداوندی همه در کبریائیست	نه علت لایق فعل خدائیست
سزاوار خدای لطف و قهر است	ولیکن بندگی در فقر و جبر است
کرامت آدمی را اضطرار است	نه آن کو را نصیبی ز اختیار است
نبوده هیچ چیزش هرگز از خود	پس آنگه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار و گشته مأمور	31 زهی مسکین که شد مختار مجبور
نه ظلم است اینکه عین علم و عدل است	نه جور است این که محض لطف و فضل است
بشرعت زان سبب تکلیف کردند	که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو	بیکبار از میان بیرون روی تو
بکلیت رهائی یابی از خویش	غنی گردی بحق ای مرد درویش

[illegible]

چه جوهر [illegible] ساحل [illegible] ... از چه گوهر حاصل آمد

یکی دریاست هستی نطق ساحل ... صدف حرف و جواهر دانش دل

به هر موجی هزاران دُرّ شهوار ... برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی ... نگردد قطره‌ای هرگز کم از وی

وجود علم از آن دریای ژرف است ... غلاف دُرّ او از صوت و حرف است

معانی چون کند اینجا تنزل ... ضرورت باشد او را از تمثل

شنیدم من که اندر ماه نیسان ... صدف بالا رود از قعر عمان

ز شیب قعر بحر آید بر افراز ... به روی بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا ... فرود آید به امر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطره‌ای چند ... شود بسته دهان او به صد بند

رود تا قعر دریا با دل پر ... شود آن قطره باران یکی دُر

[illegible]

به بحر اندر شده غواص دانا | وز او آید برون لولوی لالا

ز ساحل ... جود رمایت | بجا ... فیض و باران علم اسمایت

... عظیم است | که او را صد جواهر در کلیم است

دل آمد علم را مانند یک ظرف | صدف با علم دل صوت است تا حرف

نفس گردد روان چون برق لامع | رسد زو حرفها در گوش سامع

صدف بشکن برون کن در شهوار | بیفکن پوست مغز نغز بردار

لغت با اشتقاق و نحو با صرف | همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد | بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوز قشر خشک افتاده در دست | نیابد مغز هر کو پوست نشکست

بلی بی پوست ناپخته است هر مغز | ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جانا برادر پند بنیوش | بجان و دل برو در علم دین کوش

که عالم در دو عالم سروری یافت | اگر کمتر بد از روی مهتری یافت

[illegible]

عمل کان از سر احوال باشد / بسی بهتر ز علم قال باشد

ولی کاری که از آب و گل آید / نه چون علم است کان کار دل آید

میان جسم و جان بنگر چه فرق است / که این را سوی غرب آن را به شرق است

از اینجا باز دان احوال و اعمال / به نسبت با علوم قال با حال

نه علم است آنچه دارد میل دنیی / که صورت دارد اما نیست معنی

نگردد علم هرگز جمع با آز / ملک خواهی سگ از خود دور انداز

علوم دین ز اخلاق فرشته است / نیاید در دلی کو سگ سرشت است

حدیث مصطفی آخر همین است / نکو بشنو که البته چنین است

درون خانه چون هست صورت / فرشته ناید اندر وی ضرورت

برو بزدای روی تخته دل / که تا سازد ملک پیش تو منزل

ازو تحصیل کن علم وراثت / ز بهر آخرت بکن حراثت

کتاب حق بخوان از نفس آفاق / مزین شو به اصل جمله اخلاق

[illegible]

اصول خلق نیک آمد عدالت / پس از وی حکمت عفت شجاعت

حکیمی راست گفتار است و کردار / کسی کو متصف گردد بدین چار

بحکمت باشدش جان و دل آگه / نه گربز باشد و نی نیز ابله

بعفت شهوت خود کرده مستور / شره همچون خمول از وی شده دور

شجاع و صافی از ذل تکبر / مبرا ذاتش از جبن و تهور

عدالت چون شعار ذات او شد / ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد

همه اخلاق نیکو در میانست / که از افراط و تفریطش کرانست

میانه چون صراط مستقیم است / ز هر دو جانبش قعر جحیم است

بتاریکی و تیزی موی و شمشیر / نه از وی گشتن و بودن بر وی دیر

عدالت چون یکی دارد ز اضداد / همی هفت آمد این اضداد اعداد

بزیر هر عدد سری نهفته است / وز آن درهای دوزخ نیز هفت است

چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا / بهشت آمد همیشه عدل را جا

[illegible]

جز این فعل و صورت [illegible] — سرای ظلم [illegible] ظلمت [illegible]

ظهوری نیکویی در اعتدال است — عدالت جسم را اقصی الکمال است

مرکب چون شود مانند یک چیز — ز اجزا دور گردد فعل و تمییز

لطیفه الذات را مانند گردد — میان این و آن پیوند گردد

نه پیوندی که از ترکیب اجزاست — که روح از وصف جسمیت مبراست

چو آب و گل شود یکباره صافی — رسد از حق بدو روح اضافی

چو یابد تسویه اجزای ارکان — درو گیرد فروغ عالم جان

شعاع جان بسوی تن وقت تعدیل — چو خورشید و زمین آید بتمثیل

اگر چه خور بچرخ چارمین است — شعاعش نور تدبیر زمین است

طبیعتهای عنصر نزد خور نیست — کواکب گرم و خشک و سرد و تر نیست

عناصر جمله ازوی گرم و سرد است — سپید و سرخ و سبز و آل و زرد است

بود حکمش سفالی چون معادل · که نه خارج توان گفتن نه داخل

چو از تعدیل گشت ارکان موافق · ز حسنش نفس گویا گشت عاشق

نکاح معنوی افتاد در دین · جهان را نفس کل داد کابین

از ایشان می پدید آمد فصاحت · علوم و نطق و اخلاق و صباحت

ملاحت از جهان بی‌مثالی · درآمد همچو رند لاابالی

به شهرستان نیکویی علم زد · همه ترتیب عالم را بهم زد

گهی بر رخش حسن او شهسوار است · گهی با تیغ نطق آبدار است

چو در شخص است خوانندش ملاحت · چو در نطق است گویندش فصاحت

ولی شاه و گدا و درویش و منعم · همه در تحت حکم او مسخر

درون حسن روی نیکوان چیست · نه آن حسن است تنها گو بگو چیست

جز از حق می نیاید دلربایی · که شرکت نیست کس را در خدایی

کجا شهوت دل مردم رباید · که حق گه گه ز باطل می‌نماید

[illegible] شناس اندر تحقیق / [illegible] جستن برون نه [illegible]

[illegible] اندر کسوت حق / حق اندر باطل آمد کار شیطان

چه جزو است آنکه او از کل فزون است / طریق جستن آن جزو چون است

وجود آن جزو دان کز کل فزون است / که موجود است کل وین باژگونه است

بود موجود را کثرت برونی / که از وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر / که او در وحدت جزو است سائر

چو کل از روی ظاهر هست بسیار / شود از جزو خود کمتر به مقدار

نه آخر واجب آمد جزو هستی / که هستی کرد او را زیر دستی

ندارد کل وجودی در حقیقت / که او چون عارضی شد بر حقیقت

وجود کل کثیر واحد آید / کثیر از روی کثرت می‌نماید

عرض شد هستی کان اجتماعی است / عرض سوی عدم بالذات ساعی است

به هر جزوی ز کل کان نیست گردد / کل اندر دم ز امکان نیست گردد

جهان کل است و در هر طرفة العین ... عدم گردد و لا یبقی زمانین

دگر باره شود پیدا زمانی ... بهر لحظه زمین و آسمانی

بهر لحظه جوان این کهنه پیر است ... بهر دم اندران حشر و نشیر است

درو چیزی دو ساعت مینپاید ... در آن لحظه که می‌میرد بزاید

ولیکن طامة الکبری نه این است ... که این یوم العمل وان یوم دین است

ازین تا آن بسی فرق است زنهار ... بنادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال ... نگر در ساعت و روز و مه و سال

اگر خواهی که این معنی بدانی ... ترا هم هست مرگ و زندگانی

ز هر چه در جهان از زیر و بالاست ... مثالش در تن و جان تو پیداست

جهان چون تست یک شخص معین ... تو او را گشته چون جان او ترا تن

سه گونه نوع انسان را ممات است ... یکی هر لحظه وان بر حسب ذات است

دو دیگر ... اختیاری است ... سیوم مردن مر او را اضطراری است

35

چو مرگ و زندگی باشد مقابل — سه نوع آمد حیاتش در سه منزل

جهان را نیست مرگ اختیاری — که آن را از همه عالم تو داری

ولی هر لحظه میگردد مبدل — در آخر هم شود مانند اول

هر آنچه آن گردد اندر حشر پیدا — ز تو در نزع میگردد هویدا

تنت چون زمین سر آسمانست — حواست انجم و خورشید جانست

چو کوه است استخوانهایی که سختست — نباتت موی و اطرافت درختست

تنت در وقت مردن از ندامت — بلرزد چون زمین روز قیامت

دماغ آشفته و جان تیره گردد — حواست همچو انجم خیره گردد

مسامت گردد از خوی همچو دریا — تو در وی غرقه گشته بی سر و پا

شود از جان کندن ای مرد مسکین — ز سستی استخوانها پشم رنگین

بهم پیچیده گردد ساق با ساق — همه جفتی شود از جفت خود طاق

چو روح از تن بکلیت جدا شد — زمینت قاع صفصف لا ترا شد

همین معنی ار یابی حال عالم | که بود در خویشتن فی ما بین آن دم
بقا حق است باقی جمله فانی | بیانش جمله در سبع المثانی
بکل من علیها فان بیان کرد | لفی خلق جدید هم عیان کرد
بود ایجاد و اعدام دو عالم | چو خلق و بعث نفس ابن آدم
همیشه خلق در خلق جدید است | و گر چه مدت عمرش مدید است
همیشه فیض فضل حق تعالی | بود از شأن خود اندر تجلی
از آن جانب بود ایجاد و تکمیل | وزین جانب بود هر لحظه تبدیل
ولیکن چون گذشت این طور دنیی | بقای کل بود در دار عقبی
که هر چیزی که بینی بالضرورت | دو عالم دارد از معنی و صورت
وصال اولین عین فراق است | مر آن دیگر ز عند الله باق است
مظاهر چون بود بر وفق ظاهر | در اول می‌نماید عین آخر
بقا اسم وجود آمد ولیکن | بجایی کان بود سایر چو ساکن

36

هر آنچه هست بالقوه درین دار — بفعل آید دران عالم بیکبار

ز تو هر فعل که اول گشت صادر — بدان گردی بباقی نیز قادر

بهر باری اگر نفعست اگر ضر — شود در نفس تو چیزی مدخر

بعادت حالها با خوی گردد — بمدت میوها خوشبوی گردد

ازان آموخت انسان پیشها را — وزان ترکیب کرد اندیشها را

همه افعال و اقوال مدخر — هویدا گردد اندر روز محشر

چو عریان گردی از پیراهن تن — شود عیب و هنر یکباره روشن

تنت باشد ولیکن بی کدورت — که بنماید ازو چون آب صورت

همه پیدا شود آنجا ضمایر — فرو خوان آیت تبلی السرایر

دگر باره بوفق عالم خاص — شود اخلاق تو اجسام و اشخاص

چنان کز قوت عنصر درینجا — موالید سه‌گانه گشت پیدا

همه اخلاق تو در عالم جان — گهی انوار گردد گاه نیران

37

نبیند مرغ گردد در ره ستی — نماند در نظر بالا و پستی

بیک تکی برآید قالب جان — چو راند مرکب اندر روز جولان

بود تا وحیرت چشم تو چون دل — شود صافی ز ظلمت صورت گل

کند از نور حق بر تو تجلی — به بینی بی جهت حق را تعالی

دو عالم را اگر بر هم زنی تو — ندانم تا چه مستیها کنی تو

سقیم بر هم چه بود اندیشش — ظهوری چیست صافی بود دل از خویش

زهی لذت زهی شربت زهی شوق — زهی حیرت زهی دولت زهی ذوق

خوشا آندم که با بیخویش باشم — غنی مطلق و درویش باشم

نه دین نه عقل نه دنیا نه ادراک — فتاده مست و حیران بر سر خاک

بهشت و خلد و حورا آنجا نگنجد — که بیگانه درین خلوت نگنجد

چو روی دیدم و خود را از آن رفتی — ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

بی پایه مستی باشد خماری — درین اندیشه دل خون گشت باری

قدیم و محدث از هم چون جدا شد — که این عالم شد و آن دیگر خدا شد

قدیم و محدث از هم خود جدا نیست — که از هستیست باقی دایما نیست

همه آنست و این مانند عنقاست — جز از حق جمله اسم بی مسماست

عدم موجود گردد این محالست — وجود از روی هستی لایزالست

نه آن این گردد و نه این شود آن — همه اشکال گردد بر تو آسان

جهان خود جمله امر اعتباریست — چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست

یکی کو در شمار آید بناچار — نگردد واحد از اعداد بسیار

حدیث ما سوی الله را رها کن — بعقل خویشتن این را جدا کن

چه شک داری در این کاین چون خیالست — که با وحدت دوئی عین ضلالست

عدم مانند هستی بود یکتا — همه کثرت ز نسبت گشت پیدا

ظهور اختلاف و کثرت شان — شده پیدا ز بوقلمون امکان

وجود هر یکی چون بود واحد — بوحدانیت حق گشت شاهد

چو یک نقطهٔ آتش گردان — که می دایره از سرعت آن

چو خواهد مرد معنی زین عبارت — که دارد سوی چشم و لب اشارت

چه جوید از سر زلف و خط و خال — کسی کاندر مقامات است و احوال

هر آن چیزی که در عالم عیانست — چو عکسی ز آفتاب آن جهانست

جهان چون زلف و خط و خال و ابروست — که هر چیزی بجای خویش نیکوست

38

تجلی گه جلال و گه جمال است — رخ و زلف آن معانی را مثال است

صفات حق تعالی لطف و قهر است — رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع — نخست از بهر محسوس است موضوع

ندارد عالم معنی نهایت — کجا بیند مر او را لفظ غایت

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا — کجا تعبیر لفظی یابد او را

چو اهل دل کند تفسیر معنی — بمانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات اندر عالم چو سایه است — که این چون طفل و آن مانند دایه است

[illegible]

به نزد من خود الفاظ مأوّل — بر آن معنی فتاد از وضع اوّل

به محسوسات خاص از عرف عام است — چه داند عام کان معنی کدام است

نظر چون در جهان عقل کردند — از آنجا لفظها را نقل کردند

تناسب را رعایت کرد عاقل — چو سوی لفظ و معنی گشت نازل

ولی تشبیه کلی نیست ممکن — ز جست و جوی آن می‌باش ساکن

در این معنی کسی را بر تو دق نیست — که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

ولی تا با خودی زنهار زنهار — عبارات شریعت را نگه دار

که رخصت اهل دل را در سه حال است — فنا و سکر و آن دیگر دلال است

هر آن کو را شناسد این سه حالت — بداند وضع الفاظ و دلالت

ترا چون نیست احوال مواجید — مشو کافر ز نادانی به تقلید

مجازی نیست احوال حقیقت — نه هر کس یابد اسرار طریقت

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق — مر این را کشف باید یا که تصدیق

بگفتم وضع و الفاظ معانی — ترا سربسته گر داری بدانی

به وجه خاص از آن تشبیه میکن — ز دیگر وجه‌ها تنزیه میکن

چو شد این قاعده یکسر مقرر — نمایم زان مثال چند دیگر

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا — رعایت کن لوازم را در اینجا

ز چشمش خاست بیماری و مستی — ز لعلش گشت پیدا عین هستی

ز چشمش خون ما در جوش دایم — ز لعلش جانها مدهوش دایم

دل اندر سوی او یا اوست در دل — مرا پوشیده این راز مشکل

گهی چون چشم مخمورش خراب است — گهی چون زلف او در اضطراب است

اگر هست این دل ما عکس آن خال — چرا پیدا شد آخر مختلف حال

گهی روشن چو آن روی چو ماه است — گهی تاریک چون زلف سیاه است

گهی مسجد بود گاهی کنشت است — گهی دوزخ بود گاهی بهشت است

گهی برتر شود از هفتم افلاک — گهی افتد به زیر تودهٔ خاک

[illegible]

شراب و شمع و شاهد را چه معنی است / خراباتی شدن آخر چه دعوی است

شراب و شمع و شاهد عین معنی است / که در هر صورتی او را تجلی است

شراب و شمع ذوق و نور عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان

شراب اینجا زجاج و شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح

ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد

شراب و شمع جان آن نور اسری است / ولی شاهد همان آیات کبری است

شراب و شمع و شاهد جمله حاضر / مشو غافل ز شاهد بازی آخر

شراب بیخودی درکش زمانی / مگر از دست خود یابی امانی

بخور می تا ز خویشت وارهاند / وجود قطره با دریا رساند

شرابی خور که جامش روی یار است / پیاله چشم مست باده خوار است

شرابی را طلب بی ساغر و جام / شراب باده خوار و ساقی آشام

[illegible]

٨٥

[illegible] عالم و چه باقی / سقاهم ربهم او راست ساقی

طهور آن می بود کز لوث هستی / ترا پاکی دهد در وقت مستی

بخور می وا رهان خود را ز سردی / که بدمستی به است از نیکمردی

کسی کو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او به تر از نور

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس ملعون ابد شد

اگر آئینه دل را زدوده است / چو خود بیند در او روی چه سود است

ز رویش پرتوی چون بر می افتاد / بسی شکل حبابی بروی افتاد

جهان و جان چو زین شکل حباب است / حبابش اولیائی را قباب است

ز چشمش خاست بیماری و مستی / ز لعلش گشت پیدا عین هستی

ز چشمش گرچه عالم در نیاید / لبش هر ساعتی لطفی نماید

ز چشمش است دلها مست و مخمور / ز لعل اوست جانها جمله مستور

ز چشم او همه دلها جگرخوار / لب لعلش شفای جان بیمار

[illegible]

گهی از مردمی دلها نوازد / کنی بیچاره ما را [illegible]

بنوشی جان ز جمعه آب و خاک / بدم دادن زنده آتش [illegible]

ازان یک غمزه و دام و دانه شد / وزو هر گوشه [illegible] شد

ز غمزه میکند هستی بغارت / ببوسه میکند بازش عمارت

ز چشمش خون ما در جوش دایم / ز لعلش جان ما مدهوش دایم

بغمزه چشم او دل میرباید / بعشوه لعل او جان میفزاید

چو از چشم و لبش خواهی کناری / ازین گوید کنی گوید نداری

بغمزه عالمی را کار سازد / ببوسه هر زمان جان مینوازد

ازو یک غمزه و جان دادن ما / وزو یک بوسه و استادن ما

ز لعلش بالبم شد بهره عالم / ز نقشش روی پیدا گشت آدم

چو از چشمش دلش اندیشه کردند / جهانی [illegible] مستی [illegible]

نماید [illegible] خویشتن [illegible] مستی / [illegible]

[illegible] باب [illegible]

[illegible] مسکین [illegible] / که او [illegible] علی عیسی [illegible] گفت

حدیث لعل جانان [illegible] / چه شاید گفت [illegible] جای [illegible]

[illegible] چین / مجنبانند زنجیر مجانین

ز نقش راستی کاهم سخن گوش / مرا زلفش مگر کرد فراموش

گر از کجی براستی [illegible] گشت غالب / شد اندر عشق آمد [illegible] طالب

همه دلها از و گشته مسلسل / همه جانها از و بوده [illegible]

مشاق صد هزاران اهل [illegible] / نشد یک دل برون از حلقه او

اگر زلفین مشکین برفشاندی / بعالم هیچکس کافر نماندی

وگر بگذاردی [illegible] ساکن / نماندی در جهان یک نفس مؤمن

[illegible] او / بشوی باز گرد از تن سر او

[illegible]

گهی صبح آلوده گاهی غمام

بسی تاریکیهای بوالعجب کرد

کلی آدم ... آمد ... مخمر
که بوادرش بوی آن زلف معطر

دل ... از عشق ... آن نی
که خود ... دیگر ...

... که از سر گرفتم
ز جان ... دلبر گرفتم

ازان گرد ... زلف ...
که از دودش ... دارم آتش

رخ ... خط ... حسن ...
مراد از خط جناب کبریا است

... نکوهی
که از ... عالم ...

خط ... ما ...
ازان که ...

[illegible] نقش [illegible] — به نقش خط [illegible] حیوان [illegible]

خط [illegible] نقش [illegible] — به [illegible] خط [illegible]

اگر [illegible] نقش [illegible] — بدان [illegible]

به نقش [illegible] عالم — ز خطش [illegible] سر نهیم

که خط [illegible] — دل من [illegible] او خط او [illegible]

که [illegible] المثانی است — که هر حرفی از او بحر المعانی است

[illegible] از او باز — هزاران بحر علم از عالم راز

[illegible] — ز خطش [illegible]

[illegible] — [illegible] مشکل

[illegible] — [illegible]

[illegible] آینه دل ما ست — [illegible] آینه روی او ست

42

[illegible]

[illegible]

[illegible] دل [illegible]   گر [illegible]

[illegible] دل [illegible]   گر عکس [illegible]

[illegible] دل [illegible]   گر آن [illegible] بیرون [illegible]

[illegible]   و [illegible] اندر وصل و [illegible]

[illegible]   [illegible]

[illegible] دل [illegible]

[illegible]

[illegible]   محرم حجره [illegible] عشق [illegible]

[illegible] از بوی عشق   نهاده گنج [illegible] آتش

[illegible] کافتاده در افلاک   برآمد [illegible] افلاک

[illegible] شد سپرده جان   تا بخشد [illegible] زنده روان

جهانی خلق [illegible] گرفته دامم   زنانمان خود برگشته دامم

یکی از روی دردش عاقل آمد   یکی از رنگ جانفش با دل آمد

یکی از نیم جرعه گشته صادق   یکی از یک پیاله گشته عاشق

یکی [illegible] سپرده بیکباره   یکی در میخانه جان [illegible]

[illegible]   [illegible] شاه [illegible]

[illegible]   [illegible]

43

[illegible] صفاتیست از [illegible] در مقام عشق و محبت [illegible]

[illegible]

خرابات از جهان بی مثالیست / مقام عاشقان لاابالیست

خرابات آشیان مرغ جانست / خرابات آستان لامکانست

خراباتی خراب اندر خرابست / که در صحرای او عالم سرابست

خراباتیست بی حد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی می شتابی / نه کس را نه خود را باز یابی

گروهی اندر او بی پا و بی سر / همه نه مؤمن و نه نیز کافر

شراب بیخودی در سر گرفته / بترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی لب و کام / فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات / خیال خلوت و نور کرامات

ببوی دردیی از دست داده / ز ذوق نیستی مست افتاده

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک / گرو کرده بدردی جمله را پاک

[illegible]

کمان [illegible] از [illegible] خبر | کجا [illegible] با شک [illegible]

گهی با سر خوشی در عالم ناز | شده چون شاه [illegible] گردن افراز

گهی از درد [illegible] رو به دیوار | گهی از صرخ شوقی بر سر دار

گهی اندر سماع شوق جانان | شده پا و سر چون چرخ گردان

به هر نغمه که از مطرب شنیده | بسی وجدی از آن عالم رسیده

سماع جان نه آخر صوت و حرف است | که در هر پرده سری نهفته است

[illegible] مطلق [illegible] | مجرد گشته از هر رنگ [illegible] بو

[illegible] بدان [illegible] مروق | به هر رنگ سیاه و سبز و ازرق

[illegible] | شدن [illegible] صوفی [illegible]

[illegible] | [illegible] نگفته

[illegible] | [illegible]

چه [illegible] | [illegible]

[illegible]

بت و زنار و ترسائی در این کوی
همه کفر است وگرنه چیست برگوی

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت
بود زنار بستن عقد خدمت

چو کفر و دین بود قائم به هستی
شود توحید عین بت پرستی

چو اشیا هست هستی را مظاهر
از آن جمله یکی بت باشد آخر

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل
که بت از روی هستی نیست باطل

بدان کایزد تعالی خالق اوست
ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست

وجود آنجا که باشد محض خیر است
اگر شری است در وی آن ز غیر است

مسلمان گر بدانستی که بت چیست
بدانستی که دین در بت پرستیست

اگر مشرک ز بت آگاه گشتی
کجا در دین خود گمراه گشتی

ندید او از بت الا خلق ظاهر
بدین علت شد اندر شرع کافر

تو هم گر زو نبینی حق پنهان
به شرع اندر نخوانندت مسلمان

[illegible] با قامت سرو کار — که از فطرت شوخ [illegible] نگونسار
[illegible] مهر نازنین عمر — نکوئی دو چکار است اینچنین عمر
بجیب [illegible] کند تشویش — خبری با [illegible] اگر دوری ز ریش
فتاده سروری اکنون بچال — ازین گشتند مردم فحل [illegible]
نگر دجال اعور تا چگونه — فرستادست در عالم نمونه
نمونه باز بین ایمرو جساس — خبری او را که نامش هست خناس
خرا ابین همه و ربنگ آن خر — شده از جهل پیش آهنگ آن خر
بچو خواجه قصه آخر زما کرد — بچندین جا ازین معنی بیان کرد
ببین اکنون که کور دوکر جهان شد — علوم دین همه بر آسمان شد
نماند در میانه [illegible] — نمیدارد کسی از جاهلی شرم
همه احوال عالم بازگونه است — اگر تو عاقلی بنگر که چون است
کسی کز ما [illegible] — [illegible] وقت است

[illegible] که او را بشد [illegible]

حکایت از عزیز

کنون چون شنیدی [illegible] خبر را از عزیز کردی [illegible]

چو او را علم الهام از بر | چگونه پاک گردد اندر اسر
وگر دانشان یابی ز جد و پدر | چگویم چون بود نور علی نور
پسر کو نیک رای و نیکبخت است | چو میوه زبدهٔ مر درخت است
ولیکن شیخ و دین کی گردد آنکو | نداند نیک از بد از نیکو
مریدی علم دین آموختن بود | چراغ جان و دین افروختن بود
کسی از مرده علم آموخت هرگز | ز خاکستر چراغ افروخت هرگز
مراد در دل همین آید گزین کار | به بندم در میان خود ز زنار
نه آن معنی که من شهرت ندادم | یکی [illegible] [illegible]
شریکم چو خسیس آید درین کار | خمول از شهرت او [illegible]
دگر باره رسید الهام از حق | که بهر حکمت [illegible]

اگر با جنس می‌بود ما را کت　　ز خلق او فقه الله مبارک

ز [illegible] حکمت نغم　　چنین آمد جهان والله اعلم

صلک بطالب صحبت نا اهل بگریز　　عبادت خانهٔ اهل عادت بپرهیز

بگو [illegible] با طاعت عبادت　　عبادت نیکی بکنند عادت

ز سالی عمر فن تجرید دیدم　　خلاص اندر بعد تقلید دیدم

جناب قدس وحدت دیر جای است　　که سیمرغ بقا را آشیان است

46 ز روح الله پیدا گشت این کار　　که از روح القدس آمد پدیدار

همه الله چون تو جان است　　که از قدوس انسی نشان است

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت　　درآیی در جناب قدس لاهوت

هر آن کس کو مجرد چون ملک شد　　چو روح الله بر [illegible] فلک شد

بود محبوس طفل شیرخواره　　[illegible] گاهواره

چو گشت او بالغ و مرد سفر شد　　اگر مرد است همراه پدر شد

عناصر مر ترا چون ام و دایه است / تو فرزند و پدر آبای علویست

از آن گفته است عیسی گاه اسرا / که آهنگ پدر دارم به بالا

تو هم جان پدر سوی پدر شو / بدر رفتند همراهان بدر شو

اگر خواهی که گردی مرغ پرواز / جهان جیفه پیش کرکس انداز

بدونان ده مر این دنیای غدار / که جز سگ را نشاید داد مردار

نسب چه بود مناسب را طلب کن / بحق رو آور و ترک نسب کن

به بحر نیستی هر کو فرو شد / فلا انساب نقد وقت او شد

هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت / ندارد حاصلی جز کبر و نخوت

اگر شهوت نبودی در میانه / نسبها جمله میگشتی فسانه

چو شهوت در میانه کارگر شد / یکی مادر شد آن دیگر پدر شد

نمیگویم که مادر یا پدر کیست / که با ایشان بعزت بایدت زیست

نهادی ناقصی را نام خواهر / حسودی را لقب کردی برادر

صفت خویش با فرزند خوانی / ز خود بیگانه خویشاوند خوانی

به زن فرزند و خویشان چند است / بجان خواجگی بیگانه است

مرا با عمر بگو تا حال چونست / وزایشان جاهلی خیز از کدام است

رفیقان کی تو را در طور نقشند / لبی هزل ای برادر هم رفیق انبیا

بگوئی خود اگر یکدم نشستی / از ایشان من بگویم تا چه دیدی

ز اسلام مجازی گشت بیزار / وگر کفر حقیقی شد پدیدار

درون هر بتی جانیست پنهان / بزیر کفر ایمانیست پنهان

همیشه کفر در تسبیح حق است / وزان من شیء گفت اینجا چه فرق است

چه میگویم که دور افتادم از راه / فذرهم بعد ما جاءت قل الله

بدان خوبی رخ بت را که آراست / که گشتی بت پرست ار حق نمی‌خواست

همو کرد و همو گفت و همو بود / نکو گفت و نکو کرد و نکو بود

یکی بین و یکی گوی و یکی دان / بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

47

[illegible]

سر نکته گیریم این شعر خوان — تقاضاست از خلق [illegible]

نظر کردم بیم اهل نگاه — [illegible]

نباشند اهل حدیث و عقول — نه هر جزئی مگر بر وفق اصول

میان در ببندید چون مردان مرد — درآ در زمرهٔ اوفوا بالعهدی

ببر جستن علم و چوگان سعادت — ز میدان در با کوی عبادت

برآنند بهر این کار آفرینند — اگرچه خلق بسیار آفرینند

ببر چون علم ما در سبب اعمال — فشان قرة العین احوال است

نباشد بی بد انسان نیکی نیست — مسیح اندر جهان بی خر نیست

مکن ترهات شطح و طامات — خیال فرد و اسباب کرامات

کرامات تو اندر حق پرستیست — خلاف این کبر و ریا و عجب و هستیست

و دین ها هر کمان ارباب فقر است — همه اسباب استدراج مکر است

ز ابلیس لعین بی سعادت — شود صادر از آن خرق عادت

که از دیو آید گه از نام | گهی در دل افکند گه در اندام
همی داند ز تو احوال پنهان | در آرد در تو کفر و فسق و عصیان
شد ابلیس و امام و رهبر تو | بد و لیکن به پنهانی رهی تو
کرامات ار کند خودنمائی است | تو فرعونی و این دعوی خدائیست
کسی کو راست با حق آشنائی | نباید هرگز از وی خودنمائی
همه روی تو در خلق است زنهار | مکن خود را بدین علت گرفتار
چو با عامی نشینی مسخ گردی | چه جای مسخ یکسو نسخ گردی
مبادا هیچ با عامه سر و کار | که از فطرت شوی ناگه نگونسار
نمونه باز بین لب مرد خناس | خر او را که نامش هست جساس
خر آنرا باز بین در رنگ آخر | شده از جهل پیش آهنگ آن خر
چو خواجه قصه آخر زمان کرد | بچندین جای این معنی بیان کرد
بیانی کنون کو دگر نهان شد | علوم دین همه بر آسمان شد

68

نماند اندر میانه زرق و درهم | نمیاند کسی از ما [illegible]

همه احوال عالم باز گو [illegible] | اگر تو ما قلی بنگر که چون است

خضر میکشت آن فرزند طالح | که او را بُد پدر با جد صالح

چو او لا یعرف الشر من البر | چگونه پاک گرداند ترا سر

اگر دارد نشان باب خود پور | چگونه چون نبود نور علی نور

پسر کو نیک رای و نیکبخت است | چو میوه زبده سرو درخت است

ولیکن شیخ دین گردد کسی کو | نماند نیک نی بد پدر نیکو

مریدی علم دین آموختن بود | چراغ دل ز نور افروختن بود

کسی از مرده علم آموخت هرگز | ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مرا در دل کزین آمد همین کار | که بندم در میان خویش زنار

نه زان معنی که من شهرت ندارم | بلی دارم ولی زان ننگ و عارم

تنم بگرفت چون پیس آمد این کار | که علمم بهتر از شهرت به بسیار

رسید الهام الحق / که بر حکمت مگیر از الهی وفق

اگر ناس نبودی در ممالک / همه خلق اوفتندی در مهالک

بود صحبت آخر علت غم / چنین آمد جهان مع الیه علم

ولی از صحبت ناجنس بگریز / عبادت خواهی از خلوت مپرهیز

نگیرد جمع با عادت عبادت / عبادت میکنی بگذر ز عادت

ز ترسایی غرض تجرید دیدم / خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم

جناب قدس وحدت دیر جان است / که سیمرغ بقا را آشیان است

ز روح الله پیدا گشت این کار / که از روح القدس آمد پدیدار

هم از الله در پیش تو جانیست / که از روح القدس در وی نشانیست

اگر یابی خلاص از نفس ناسوت / در آیی در جناب قدس لاهوت

هر آنکس کو مجرد چون ملک شد / چو روح الله بر چارم فلک شد

بود محبوس طفل شیرخواره / به نزد مادر اندر گاهواره

٦٩

چو گشت او بالغ و اهل سخن شد | اگر مرد است همراه پدر شد

عناصر مر ترا چون ام سفلی است | تو فرزند و پدر ابای علوی است

از آن گفت است عیسی گاه اسرا | که آهنگ پدر دارم به بالا

بگوی خود اگر یکدم نشستی | ز ایشان من چه میگویم بدیدی

همه افسانه و افسون و بند است | بجان خواجه کین ناخوش پسند است

بمردی وا رهان خود را چو مردان | ولیکن حق کس ضایع مگردان

ز تقلید [illegible] ماند مهمل | شوی [illegible] معطل

حقوق شرع را زنهار مگذار | ولیکن خویشتن را هم نگهدار

زر و زن نیست الا مایه غم | بکلی بگذر از چو عیسی مریم

حنیفی شو ز هر قید مذاهب | درآ در دیر دین مانند راهب

ترا تا در نظر نقش غیر است | اگر در مسجدی آن عین دیر است

چو برخیزد ز پیشت نقش غیر | شود بهر تو مسجد کهنه دیر

[illegible]

[illegible] که هستی　　خلاف نفس [illegible] بیرون کن [illegible]

بت و زنار و ترسایی و ناقوس　　اشارت شد همه با ترک ناموس

اگر خواهی که گردی بنده خاص　　مهیا شو برای صدق و اخلاص

برو خود را ز راه خویش برگیر　　به هر یک لحظه ایمان دگر گیر

به باطن نفس ما چون هست کافر　　مشو راضی بدین اسلام ظاهر

ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان　　مسلمان شو مسلمان شو مسلمان

[illegible] کفر ناید　　نه کفر است آن کزو ایمان فزاید

ریا و سمعه و ناموس بگذار　　بیفکن خرقه و بربند زنار

چو پیر ما شو اندر کفر فردی　　اگر مردی بده دل را به مردی

مجرد شو ز هر اقرار و انکار　　به ترسازاده ده دل را به یکبار

بت ترسابچه نوریست ظاهر　　که از روی بتان دارد مظاهر

50

کنند او جمله ابرار اوشاقی | گهی گردد مغنی گاه ساقی
تو نی مطرب که آن یک نغمهٔ خوش | زند در خرمن صد زاهد آتش
شود در خانقاه مست شبانه | کند افسون صوفی را فسانه
زهی ساقی که او از یک پیاله | کند بیخود دو صد هفتاد ساله
اگر در مسجد آید در سحرگاه | نه بگذارد در او یک مرد آگاه
رود در مدرسه چون مست مستور | فقیه از وی شده بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته | ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مومن دگر را کافر او کرد | همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته | مساجد از رخش پر نور گشته
همه کارم ز من از وی شد میسر | بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت | ز عجب و نخوت و تلبیس و پندار
درآمد از درم آن بت سحرگاه | مرا از خواب غفلت کرد آگاه

ز بهر [illegible] زمان گرفته [illegible] — بدو دید مقصود و آخر یقین

چو کردم در رخ خویش نگاهی — برآمد از میان جانم آهی

مرا افکنده‌ای [illegible] سالوس — بشد عمر [illegible] تا کنم [illegible]

ببین تا از نه هر علم و [illegible] — ترا ای ما رسیده از چه داد است

نظر کردن به [illegible] ساعت — همی اندوه هزاران ساله طاعت

علی الجمله رخ آن عالم آرای — مرا با من نمود آن دم سراپای

[illegible] عالم انجالت — ز حسرت عمر و ایام بطالت

چو شد پیدا تمام از روی چو خورشید — که هر دیدم من از جان خود امید

[illegible] بیگانه بکرد و [illegible] داد — که از آب روی آتش در من افتاد

[illegible] گفتار [illegible] — نقوش شسته [illegible]

چو اشناسیدم آن بیگانه [illegible] — چو افتادم ز مستی بر سر خاک

[illegible] نه هستم — نه هشیارم نه مخمورم نه مستم

گهی چون چشم او دارم سرخوش — گهی چون لعل نابش ناخوش

گهی از خوی او در کام زهرم — گهی از روی او در گلشنم من

وزان گلشن که رفتم شد به باز — نهادم آن ز گلگشت سخن راز

در و دیوار از دل گلها شکفته — که تا اکنون کسی دیگر نگفته

زبان سوسن او جمله گویاست — عیون نرگس او جمله بیناست

بادامی به چشم و لب یکایک — کتابی خوب از مضمون [illegible]

ببین منقول و معقول حقایق — مصفا کرده در علم دقایق

به چشم منکری چون گرد خوار — که گلها کرده اندر چشم او خار

نشان ناسپاسی ناسپاسان — شناسایی حق حق‌شناسان

غرض زین جمله آن تا گرد باد — عزیزی گویدم رحمت بر باد

[illegible] نام خویش کردم ختم پایان — [illegible] گردان

و باین کلمات اشارت بتعینی از تعینات احکام و احوالات بین جسم بود فی کتاب الالف انی حاشیه منه

از تعینات علمی که پیش از حصول اعیان ثابته در حضرت علمیه حصول صور علمی وجدانی است که در آن

تا آنکه پیدا شدن عالم از ذات حق یگانه تعالی لازم آید و وجود آن متأخر ذاتی است با آنکه علم حق سبحانی ذات

خود را بذات خود پیش از عدم اعیان عالم است با آنکه اعیان متأخر باشند از حق تعالی در وجود پس حق تعالی

تعین ذاتی علم است بعلمی دیگر بر ذات ۱۲ منه مراد از غیب عالم ملکوت اعلی و القدیب اعلا عبارت

از ارواح مجرده لطیفه است و ... عبارت از ارواح مرتبه مثالیه است ۱۲ منه عقل کل و عقل اول عرش

را گویند و غیب جبرائیل علیه السلام علیه السلام در کشف ... است ... اعظم اول ما خلق الله

نور ما و العقل الاول عبارت اوست آورده اند که النفس رحمانی وجود ناظم عالم بسیط است

در رابطه است کذا فی العقیده الفارسیه ۱۲ منه ...

بکتاب مفاتیح الاعجاز

سیادت و نجابت دستگاه

... شاه محمد ...

بسم الله الرحمن الرحیم

چشم بگشا که جلوهٔ دیدار — متجلّاست از در و دیوار

نحن اقرب الیه آمده است — دور افتاده تو از پندار

او به پیش تو ایستاده چو سرو — سر فرو برده تو نرگس وار

سرمه گر ز نور بی بصر شو — بگشی ورد و چشم بر زنگار

اندرون برون نشیب فراز — وز پس و پیش و از یمین و یسار

شاهد لا اله الا الله — پیش تو پرده گیر و از رخسار

ثم وجه الله آیدت بنظر — و هو معکم نمایدت دیوار

کاروان تحت من روی — برای تو برگشاید بار

این تماشا چو بنگری گوی — لیس فی الدار غیره دیار

[illegible] است اگر تو [illegible] — واحد [illegible] هزار

[illegible]

روزی از روز با کلیم الله / خواست [illegible]

شد ندا از برای او که برو / پیش ابلیس مفسد [illegible]

[illegible] / رفت و در پیش آن لعین [illegible]

گفت [illegible] / ای تو در راه عشق پاک عیار

در جواب کلیم نیک سیر / گفت آن نابکار بدکردار

آنکه من از دم ازل کردم / طوق لعنت بگردن خود بار

[illegible] الهی نداری ننگ / تو کلیم الهی نیاری عار

من کجا [illegible] این هنگام / من کدام و طراز این اطوار

[illegible] / لب گوهرفشان و گوهربار

من [illegible] گفت [illegible] / این سخن [illegible] من کجا [illegible]

تا نگردی [illegible] من [illegible] / [illegible] بسینه میار

[illegible] / هر چه خواهی بگوی و باک مدار

[illegible] / زاد راه [illegible] پندار

[illegible] / [illegible] شهوار

انکه کل اللسان شود بشود … بسلامت …

گم نگردد ز کاکلش یک موی … گم نگردد ز خرقه اش یک تار

از چه گفتی برفت بر اعراف … این سخن غیر تو ای ملک معیار

یعنی اندر قمارخانهٔ عشق … برد منصور کشف … قمار

انکه او سر دهد ز بی سر مست … وانکه او سر برد ز بی هشیار

غیر حق نیست تا بحق گوید … تا خودی کس نبیند اندر دار

گاه قال اللسان شود خویش … گاه کل اللسان ز بی عیار

خود انا الحق زد از لب منصور … خود بر آمد ز شوق بر سر دار

فی صحیح … ان گفت … لیزبان مبارک مختار

… خود ز خود کرد … سیار

باز خود رفت … … بهر گرمی بازار

… خود تماشا و خود تماشاگر

…

[illegible]

این کتاب گلشن نفیس است / [illegible]

نام این منزل است او ادنی / نیست جای تشکیک صبر و قرار

لیکن اینجا ستادن مشکل / بلکه اینجا گذشتن دشوار

حج چه باشد ز خود سفر کردن / یکجا جانب بدایت کار

ای پسر در ره شریعت عرض / غیر نیک و بد بنیاد دار

در طریقت گذشتن از لذات / در حقیقت گسستن از افکار

هستی خویشتن ز کوه بد / بر سر دوستی بکن ایثار

تو اگر مرد این خجسته رهی / دامن از کائنات خود بفشار

در شریعت هر آنچه هست حلال / در طریقت بجا بود مردار

چون حقیقت نقاب برگیرد / هر دو یک گردد ای نکوکردار

قرض یزدان گران تر از کوه / کوه بر گردن فرشته مدار

[illegible]

وانکه غیر او ببینی هستی تو / خویشتن با کافر و گبر و کنار

ور نه گر با خود بیی خدا گویی / مشرکی باشی و خدا انباز

شرک چند است ز خفی و جلی / هر دو اینش بشنو تو کنم تکرار

ای ... لا اله الا الله / خود ز شرک خفی است اندر دار

هست ... علی رسول الله / خویشتن را از این دو شرک برآر

آن یکی وقت نزع شبلی را / گفت ای قدوهٔ صغار و کبار

که بگو لا اله الا الله / مغفرت خواه از ایزد دادار

گفت مشغوف من بما سبقا / نگشاید نبود در شوت یار

سالکی جنید را پرسید / که ای ز شرک تا قدم همه احرار

تکلم در اکثر شرک چیست / گفت ای هر سخن‌گوی کو دون ...

هر که نادیده نام او گوید / شرک هست و فصول ناهموار

دع نفسک تعال را بشنو / ای برادر بکوش ... برآر

دین احمد گزین مسلمان شو / بگذر از خویشتن و ... این ...

[illegible]

[illegible]

لیک از من نرفت در توحید / شرکی ای کردگار لیل النهار

آمد از حق ندا که لبیک لبن / رفت از خاطرای فراخ‌عذار

هر شبی بودی دیگر شبی بتری / نکهت ماهم گرفته بود آزار

گفتی ... خلاف ... / خورده ام شیر زان شدم بیمار

اذکروا لیل والنهار بگفت / وقنا ربنا عذاب النار

چند خواهی چو نفخ گل بالید / کین مراد هر است و آن دلدار

نبود با شد کی بی بنا قشره / هیچ از خویشتن شده بیزار

از تو سینه کرده همچو خدنگ / تو دهن باز مانده چون سوفار

هر چه بی یاد دوست خورده شود / زهر است آنچه هست زهر مار

چند مانی فنا کی استقبال / بدر سنجی و لب کنی افگار

بیا من وقت را غنیمت دان / تا ابوالوقت خوانندت احرار

سال آینده را گذشته شمر / همچنان باد سالها همچو براز

ای ... عصای تو هم آست / که همی افتی از سر دیوار

... رفتنت بزمین / زیر پا آیدت بدان مقدار

نام خود بر صحیفه لاریب / خود رقم کرده است نا انغفار

باب الف

بسم الله الرحمن الرحیم

ابهام — انگشت نر | ابال — باغ | الواح — جمع لوح | اغصان — جمع شاخ | اجابه — اجابت | احرار — جمع حر، آزاد

افراح — فرحت | استبداد | اصرار | ارژنگ — خانه آرا | ارژنگ — نقاش

استلام — بوسیدن | افتقار | اشتداد | انفکاک | استنباط

اقتراح — سوال | استمرار | اراقه — ریختن | استجا | ابا | اژنگ

افتاح | استکراه | استغراب — طلب غریب | اولیای | اصابه

اژوه | اعمی | الامی | استعجاب | ابرای | ابداع

افسون | انشراح | اشعه | احترام | انقضای

الحاح | الحاج | انهدام | الحق | استعانت

اوطان اندرو اختلال الغای ازرو ابرو

امتلا ابو افتاش استفسار ابان انتر

اکل اقاضی واوالی التجاج الات وادوات امتحان

اندمال اجزای اعتبار التیام اقتام وملسوم

اعمی استتار اندراش اشراع القاب اقامت

اعداد اختلاط ارزنده ازراه افسرده ازدواج ابلاغ

ازفس انتسام ابهام امتناع استمار اناث ارام

افرس اسعام امل اطلاق الهام امعان انجاز

استعداد اعتذار التذاذ اخص اسانه اناس

طلب چیزی ... عذر کردن لذت بردن خاص ...

استیناس اثاث البیت استهزا انقلاع امضای

... اسباب خانه خنده کردن بیخ برکندن جاری کردن

افاقت اختفا استیفا احصاء اطالت استمزاج

اشتیاق اسطرلاب استدلال امتزاج ایتلاف

امیدوارادت اشتعال استمالت املاس استعا

همیشه خواهش ...

اذوار
زمانه

استمداد ایذون انموذج اسلام الیم اکدش
استطلاع اسفل ابتراع استقلال انقیاد ازمنه
استخفاف استکشاف استدعاع احاسن انجار
اشتهار امتشه استجبار اخبار انفراش
استقرا احراز امعا ارقم اولکه انغمار ابتلا اسعاف
انفرج انسکاب ایثار استدعاع استقبلا
آن اسلم اصناف ارین الوهیت ادای امتنا
ابوالبشر اجر اضطبار اجیر اعونه استرجاع استبشار
اکاسره اعتساف انبا انسلاب التیام احتراق
اساری ازالت انحلال انفلاس افتتاحی اشتغالی
ادرار انهار آمرود انتقال اختلاف اعقاب انسان
اماس انتقا بشارت استرداد اغلاط اتاریخ انقلاب
اتان اکسون اعم اثبات استبراء تسمیح الفاتی

استدراک نزوع ارغنون استقا واحتساب اقتدار

واو یاد ازدواد الوان سادخای اپاسن انلدوافع اسهال

اغذیه اشربه الملاهی ادبار واحرام اعفاء واعیان

اطلس احیا واحیا اسود انتعاش استعاره افطار

آشنا اقدام وانفصال ادماج وانهای استقرار واجابه

ابناز واجرای انفکاک انبار واندرز انتشار

اماج البرز امتداد اتصال برله ویاداش یاریس

وبلقیس انبدام وانباغ ابتهاج اقلیدس ارتکاب

امتحان اذیت اعادت ابادی ابنیک وارجمند

اشوب وابتلا اکتب واکتساب افق اروغ

وآماده ادبار وضمنیه لبساتین بناجت برشیه بیدون

بعث وبراء العین بزلبای ولبدن بطانه بروز

بادی الرای بیل وبلبل براهم بروت بطاعلی

یلی

بنای وبشیر بیستون وبرزخ بالیه وباخت بجور

وباره وباده ملوکات بغوله برامکه بجی حسب باب

بیجاده بسینه بری بیت بز بالغ بره بجوز

بجولیشتن ببرزن بیرن بی بر کردکی پورش پلاس

بزوبش بژمان بویه برکت بارگی بیاض بندی بطن

بختی بالغ بشاشت بخیه بیمار بذل بنیه بپت با

بنان برند پرویزن بالا باشد پارگین پرواره پاسخ

بطش بزه بلاغت بضاعت بشو بطال بیطار

بواب بشارت باهر بیت المقدس بال

تحلل تقلقل تعقید تغابن تجرع تلواسه تمیز تقاطع

تملق تنسم تنسق تعینات ترجیع تحول تأمل

تنبیه تکاثر تمشیت تمارج تجاهل تکذیب تزویج

[illegible]

تماسیح تمالی تحرک تشغیش تمجید تزمن [illegible]

[illegible]

تمسک تهیج تربص ترغیب تاک تصادم

[illegible]

تصاعد تیمار تمالک تغسیل تحمل تمهید تنگر ترک

[illegible]

تموز تجلد تعلل تامل تقسیم توام تجسس عنکبوت

[illegible]

تسویر تباشیر تسلط تسنیم تحریر تازی تضرع تجسر

[illegible]

توقیع تعقل تضمین تعمیر تذکار تعیق تجمیل تعطل

[illegible]

تعوق توسیع تشهیر تحمل تامی تکمیل تنزل تبره

[illegible]

تموز تقاریر تناسل تنبه تبه توتیای تزیین تحمیم تارک

[illegible]

تبین تنک تعصب تدقیق تقسیم تعبیه تهذیب تماسک

[illegible]

تصوف توزیع تعلق تفقہ تلہف تطاول تاویل

تکمیل تکاسل تکاسر تشط تنشاط تشید تشاید

تلمیذ تنزیل تغلب و تنزہ تنزیات تعفن تمایل تمہر

وتحصین تفضیل تزاحم تولا ترکتاز تدریج تلاقی تملیک

و تشویر تزود تعب تعذر و تجرید تسبیح تہلیل تذکرہ تربت

ترستان تالار تعویق و تقطیع تلاطم تپش تلقین تمام

ثمرہ ثواب البیت ثروت ثمن ثریا ثوابت

ثعلب جامہ جرات جلدوی جا جلیلہ جاودانی جنابت

جرایم جادہ جفت جلد و جریح جبین جرم جسارت جدار

جلکہ جوف جالہ جواری جنازہ جولستان جنات جبریل

جہر و جنب جبیت جنبر جم جاریہ جروہ جرگہ جولیدہ جنبیدہ

جبہ جہیز جیرہ جوشش چاق دست چار مغز چریک چشم حور

چرم ذه چالش حیران جامگی جلباب جوال جاق جله

جوز جواز جذب جستی جدنیس خاکیان جلو حیط

حصحص حی حوایج حمیت حلول حجر حیط حایل

حلیه جلیه حریف حرامت حرم و حال حقه حدایق

حضیض حی حرم حریم حاذق حیوان حرز و حرمان

حوالی حرامت جکاکان حبه الله جدنان حذرات

حکیم حمیم حرف بر آوردن حین حرارت حرب

حیف حمره محله جدید حداد حجار حب حصین حصون

حصب حوت حراره حبوط حیفت حور العین حبر حدت حجاز

حرامی حزات حصا حماید حنظل حرمه حدث حوادث حمید

حجب خواتین خزان خدیعت خزارت خوشنودی خلعت

خلو خبیث خدام خذلان خضوع خشوع خوض خوار خصوص

خلیج خلجان خورده بین خرق خرس حرج حنک خلو خطف

حنک خزف خطا استوار خردل خروش خطر خوابی

قتل

خمر خیران خیزطوم خوابري خد خیام خنیا خلاع

خنک خفرت خیره خوشیده خویش خرف خیسان

خفر خسته خنزیر خرمهره خروار خافقین دیباج درزم

دبق درج درکه داربازان دمدمه درای دوبیتی جفت

درنه داوري دغدغه دایه دام دیار دراعه دیه

داهي دریغ داء ده دهي دبت داستان دلیل

داه دشنه دستان دوایر درست دوچار دوشیزه

دکاکین دستوري دیدبان دمیدن ذلات ذلول ذخار

ذم ذنب ذله ذکور ذهولت ذوقن رواق

روح الله ردیف رنگ روشکست رجال ریب رویا

رزین رضاعت روکرد ریعان رقابت روزنه ریو

روسپي رواي رطب رشحه رشحه رویت رزانت

رضوان رقیبان رسانان رلیمان روای رعب رامش [illegible]

رفت وروب رحبیل رزق رنگ رسانم رتق وفتق [illegible]

رحیق مروق روح روان رواق رایض رنیش راجله رایب

روسپی رقت راجله ربیع وربعه رقبه زاغ رضوان روس

رلو ورمینی ره ورخام رناجین ریح رالکان رحیق [illegible]

رمیم وراح رکب راکب رکب راقی روزانه رح [illegible]

زبره زند زاییل زوابه زاوزده زمهریر زوای زار زبر [illegible]

زادبوم زغال زره وزندیق زورق زندان زنبول زباشیان

زنبور زرف زبرجد زوجه زرق سبیل سناک ساری

سبور سوادالوجه سنم سبحه ساغر ستر سلاله سیم سمو [illegible]

سرقه سالخ سیما وسیاق سامری سیره سخت سفینه

سرشک سیم سروش سالوس سطوح سموم وسنجاب

سیاه سترون سپوس سریر سرداون سپهر سلطان

سلاسل سبایب سبابت سراغ ساتکین [illegible]

ستم سپریت سنگراه سلاخ سمت سفالها سداد

سهم سمایر سده سفینه سلسبیل سیلان سنوح

سویدا سهناک سوق سنایی سلم سفیر سعیر

ستام سفاین سحره سقامت سلیمان سمیح

ستوه سپر انداختن سوء ستیزه سندسی سرخاب

سار سپهر سیرت سنوحات سنان سنج وسکوت

سیاح سلاح سریع السیر سمین سبحه سنوح سبابجه

سیامت سلیم سماست سلنج سطح سکنجه سبحان

سروش سواد سرگشتگی ستیزه شیب شنگول

شابکان شگرزده شرایین شیون شانه شادا

شلق شوی شقایق شعشعه شنجرف شنیع شگفت

شکرف شن شدید شکیبای شاطران شمیم

شمید شیم شوریده شواهد شخص شواربان شهود

شرک شباب شرقه شعب شرط شواهق شعور شهرت

شاطر شوق شناعت شاق شفقت شلیل شمال شبستان

شمار شستان شنگ شاخ شتاب شکر شکن شعور شاق

شوریده شماتت شوری شغب شنیده شنوا وشبانه

صابه صیانت صولجان صداع صوادید صغیر صرات صفایح

صدقنا صدر صوه صرف صدارت صراط صون صدمه صعود صوت

صبای صومعه صعان صغیر صرع صید صلاح صوت صیت صدور صحیح

صحب فراش صلصل صدد ضره صولت صفت صوفی صیل

صادق صریر صلصال صواب صنوبر ضیغم ضلالت ضرا

ضفدع طاری طاقح طیب طوی طوارق طرار طیار طوع

طعن طرح طارم طغرای طریان طالح طنبور طبله طباخ طیلسان

طعبانی ظرف وظرافت عدیل عین عقبی عنصر عاصی

عنکبوت عار عدو عقاب عاج عیار عفریت عین عفت

عزا عام عروق عظام عزلات عتب عاطل عظم

عقد عبوسیت عمدا عفات عضاده عسر علاقه عورت

عنق عار عرایس عوایق عرش عجبا عجوزه عصاب

عسل عبید عطشان عنادل عزیمت عمامه عقوب عبور

عتقت عمی عرض عمان عطف عروج عناب عطلت عزلت

عبیر نعم علوی عین القطره علف عجوز عذب عبا عبار علت

عاجل عفاف عوض عظام علبا عنا عین عصار عزل عارضه

غرا غزات غوایب غایله غشیان غوص غیظ

غش غنا غلاله غزا غای غموم غنیمت غریب غرامت

غیرتی غفیص غلمان غدیر غول غوامض غرفه

غرایب غیاث غماز غل غدد غنج

فوز فلاح فروسیه فتح فراش فقدان فراس فلزات

فیه فلسفه فوزان فراز فلق فضای فاش فقه فسخ

فروردین فرسوده فلسد فدوده فقیط فرقدین فغفور فرسوده

فسق فجار فرخار فستان فایض النور فراست فطنت فضل

فضول فرابز فواک فرات فقه فیلسوف فرا فراز فلک

فرسنگ فیاوی فحوای فرادیس فتح قلع قساوت قاف

قنطره قوای قصور قاشق قالب قبل قبح قوائم قلت قیود

قیام قوان قیر قسط قلات قرابین قراکنده قراضه قاع قلب

قلابه قوه قیصر قلاده قرابه قراول قرق قادرانداز قطعا

قرمزی قاروره قلق قوس قدوسیان قیلوله قولنج قیمت

قدم کیفیت کمیت کلاله کاهش کیفیت [illegible] گیاه

کلند کفچه کشکدار کلال کیزار کلگون کسری کلاله [illegible]

کاهی کنزلک کالای کنعان کمه کبسی کوثر کیوان کاکل

کف کنایت کوی کوی کوار کوره گریوه کمیل کاسه [illegible]

گلشنایی گرو گلمند گشتی گهول گول گرگ [illegible] گیتی

انل

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] كسل كبرسن كتف كيابست كربت

[illegible] كافي كشف كزاف كابين كمرومي كعب كفل

[illegible] كيسه كتف كوكنار كاز كاسد لاالايان لابد لطيفه

لعاب بوسيت لمون لوق دوق لابد لحن ليلاقي لحدلالا

[illegible] لجوج لينت لاي لورنه لوكت لال لاي لوكب لايم

[illegible] لجوج لوث لبيك لهو لحم لغز معجون مبلع

[illegible] معيون متعذر معيوب مركب محاسن مرغول معاند

منزوي موطن منظر محازي مايده متراكب مخموم منادمت

معاص مرز مجاور مجره مناهيت منعدم متبرك مسابقت

[illegible] مسلسل محظوظ معارض مرات مذلت متاميل

[illegible] مفرش مرتسم موالفت معتشان مرخص مراجعت

[illegible] متحمل مفصل مطلع مستاصل مستوفي مرالحوس

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مشابه منام منتشر موسيجه

مجهد متوقع معاش معاد منشيت مزمن مرغول مشغول مشرط

معمر متشدد مبادرت معرا مرارت مذموم مردمي

مستحم مبيت منحر منهج متقاضي ماخوذ مشيت منتهي ماجراي

مشت مري مهماز مرغوله مولد ومترنم ممتنع مواعظ معيد ممات

منهل موسيقي مدبره مظنون مشوب مسطور مستور مزار منقلب

ملتبس مسال منبان مسدود ممالك مركز ماحضر مفاصل متلاشي

موفق مستحم متمن منكشف محاق مسابلت مايده مفرحات

مواظبت مسؤل مغايرت مباينت مواضبط مداولت مالي

متمثل مثوبات مبني منهي متعذب مطلق العنان منحرف

مسكون مخيله مرتع منشا متعجب مترقد مضطر مصيب معالجه

منور محوطه مصابرت محيط موبدان مراحم مجره مسلك مجاري

مبدع مورث موجد ملتبس مآرب مناص ملجاي محال مستقبل

منجيه ممره مباشر ممتحن مناقب منكب مبسوط مندرس مشو

مصافات مطعون مضراب محل مسموم مرتفع مروحه

مستعين ومواد مشبه مثال موشق مري محجن مسامع

مايوس منهزم معارك منافي مطاوعت مالوف معسر

ناامید

منعوت مستوای منشور مسامحت معطی مساوات

مظلم مبرز مستطيل مساوي مجمع مبين مستظهر ملتقف

مسحر ماصه مهلك ومتهورانه مطارحه مترضي مدخل

مجتمعين متحمل منتشر مبرم مسارقت مغايرت منفذ

مرجات مراغه وممتد متضاده مستقره مستمره

متابعت مكتفي مفتاح مستشا موهمن منفرد مصمم

مختوم مقصود مخمر ميانس مشايعت محتشم مصافحه

مكنون مسابق منعقد ملخص ماكيان مدركه متنبه مواج

منادي ملتجي مراجعت مقاليد منسلك سلوك

مستم مذاق محمد ومشكوي مستشان متواري معاشران مطواري

منحوط معروف محبوس منع مرة بعد اخرى مطمورة [illegible]

مونس موكب منعطف معطوف مقال معهود مطالب [illegible]

ما ر افشاي مولا مشفق مكوك مسلوك ملاعب [illegible]

مستشيران محنت مرز مشغف معطف ومسامحت ميالف

مولع مخلع ملقين مكيال موقع مال ومنال مجاص مولود مدات

مسامحت ما يا مثال [illegible] مراسم مناط مدام معموره مطر محكات

ماء مات مغار مطلق مستي محسود مزلوح ملاعب [illegible] منخفض

مثالات ملكوت ميان معلم [illegible] مضار موعود محنات

مصور مدبدت محافو مخالفه متبني منشاء مغفر منكر نكير مخالفه متلاطم

مختلف متلاطم مستجمع ما شبط مبتدي مهمات منجنيق ملكه مقتدي

منحوس معاودت مراجعت مصادره منجان منسوج مفلوك

مبيع منات مد معا مصاحب مذنب مقلد متنعم مستثني محول

معيل ومسيل مرهوب منغص معتكف مبيد [illegible] معاودت

ممتحن مكروه مسهاون ممارست مزيت [illegible] مامول سلم

مرالفت مخالف متناهي موجه مجاورت مقوله [illegible]

ملوث مستقیم میداوی مجالیا مرحل مطرا معول منقش مینو مسدس

... مبدا مبدای معاج مویند مخالفت مزین مطوق میقات

مشکل مداد محتوی معاوی مشعر و مجبر معزول مغضوب ...

محافظت نعت بندی نشتر نشریق نوشیا و نجامی ناخدای نوم

نعت نوای نعت نتیج نیران نفیر نزار نادم نگین نگونش

نفرین ... نشیمن نامه‌جان ساکماق نابردن نیل نواغیه نوید

نغاد نشیمن نکال نوای نبات نعمارت نکبت نزوبان نامیه

نعل نوال نذرت نطع نقشبند نکبتا نشید نگو و نیرنگ ...

نیان نشتر نجاقت نوابر نقانه نبا ناقه نامیه و نیران نمیت

نامی ناتیج نعوش ناتن نعمان نصری نیاکان نفض تونیان ناوه

نغمه نافذ ناری نوید نفور نفت و نیابع نهیت نهیب ناطره

نامه نولران نیال نسخ نغمه نعت نخل نکوهیده نافد نسود نما

نساج ملبوس نفایس نصاب نیلوفر نکهت نطاق وصمت وعده ...

واکیر وسط وانجید والیان وخیم وداع معابع ولادت [illegible]

دازدن وفیع داسق وداع وتودیع وبال وسوسه [illegible]

وصایا واله وثاق وجدو صلت وقود وجنات وفات [illegible]

دالاودار وصل ورتن وسق وشافان دمه [illegible]

هند هور هرزه هاروت هواهش [illegible] هاموں [illegible]

هوم همجلیس هندسه هان هزنار هجان هنک هلال یکمت

هوج هاتف هرن یشوخ یازیده یلان یوست یاس یسیر یرل

یوافیت یلک یرفان یزدان یراق یورش یکوان [illegible]

یاسمین

فت
[illegible]

دیباچه بسم الله الرحمن الرحیم وتتمه بالخیر
بنام خداوند بخشاینده مهربان

مخفی نماند که این رساله ایست مسمی بسوم لقواعد فارسی
متضمن اکثر قواعد و ضوابط اهل فارس تصنیف سید حسن علی
متوطن جونپور مشتمل بر مقدمه و ابواب یازده گانه و خاتمه
مقدمه در بیان مفردات حروف تهجی و بعضی مرکبات باب در حقیقت
مصدر و مشتقات سوای صیغه مضارع که بعد ازین در ابواب
مذکور شود ابواب یازده گانه در بیان مصادر و اشتقاق
صیغه مضارع و تحقیق لازم و متعدی و امثله آن خاتمه
در بیان خواص حروف تهجی و معانی اسمائی آنها و ذکر بعضی
کلمات دیگر که افاده بعضی معنی دهد مقدمه بدانکه حروف
تهجی موضوع است برای ترکیب کلمات و بعضی ازان معانی
[illegible] ازان جمله هشت حروف است که بلغت فارسی نیاید

[illegible]

ث ح ص ض ط ظ ع ق و چهار حروف فارسیست
که بزبان عربی و هندی نیاید پ چ ژ گ و جمله بیست و
است باید دانست که کلمات فارسی بطور عربی منقسم
به سه قسم بود اسم و فعل و حرف اسم کلمه ایست که
معنی مستقل دارد و زمانه از و مفهوم نمی شود چون نماز فعل کلمه
که در معنی او یکی از ازمنه ثلاثه که ماضی و حال و مستقبل است
مفهوم شود چون گفت فعل ماضی و می گوید فعل حال خواهد گفت
فعل مستقبل حرف آنست که نه معنی مستقل دارد و نه زمانه
از و مفهوم شود بلکه بدون انضمام لفظ دیگر از اسم و فعل افاده
معنی ندهد چون ب معیت و ظرفیت و غیر آن بعضی
از ربط کلام چون از و را قاعده کلمات قا... کلمات
فارسی را سکون آخر یا وقف آن واجبست چون شتر و
مگر وقتی که آن کلمه را مضاف یا موصوف نمایند آن زمان
کسر آخرش واجب گردد چون شتر زید و اسپ سفید و آن
کسره در مضاف علامت اضافت هست یعنی نسبت و در موصوف
علامت اتصاف و اگر الفاظ متعدد را مضاف یا موصوف کنند
هر همه را کسره آخر جایز نیست بلکه کسره آخر لفظ اخیر را
دادند

وکافی است چنانچه دربن مصرع شتر و اسپ پیل و شیر ملک
هرگاه موصوف بر صفت مقدم باشد آخر مکسور بود و در صورت
عکس آن آخر برد و بحال خود چون اسپ بود و ... و ...
و هم چنین مضاف و مضاف الیه چون شاه جهان و جهان شاه
فائده هرگاه بر کلمه مصدره بالف زایده یا میم نهی و یا نون
نفی در آرند الف را بیا بدل کنند چون افروخت و بیفروخت
وافراز و میفراز وافراخت و نیفراخت و گاهی این الف را حذف
کنند چون نفراخت و مفراز و نفروخت و اگر الف ممدوده که قوما
آن را آ و الف نویسند باشد الف اول را بیا بدل کنند
چون بیاراست و میارا و نیاراست از آراستن و هم چنین
اگر کلمه دیگر بر الف مذکور در آید الف اول آن را بدل بیا کنند چون
آسیاب که در اصل آس آب بوده فایده چون دو کلمه را با هم ترکیب
دهند و آخر کلمه اولی و اول چون کلمه آخر آن از یک جنس باشد
یا قریب المخرج بود آخر کلمه اول را حذف کنند یا ادغام نمایند
بر تقدیر حذف کلمه مخفف باشد و بر تقدیر ادغام مشدد چون شرمنده
که در اصل شرم مانده بود و شبو که در اصل شب بو بود و مثال ادغام
حروف قریب المخرج چون شپره که در اصل شب پره بود و شتر

شود

که در اصل بدتر و هم مخفف آن بتر آمده است قاعده در اصل
لغت فرس حروف مشدد به یک کلمه در نیاید احیانا اگر
در کلام قدما یافته شود لا محاله بنا بر ضرورت وزن شعر
قاعده حرف تا که در آخر لغت عربیه بصورت مدوّر
نوشته شود در عبارات فارسی دراز باید نوشت همچنان
محبت که در عربی بدین صورت محبة نویسند قاعده
هرگاه جمله ان شاء الله تعالی بعبارت فارسی نوشته شود
باید که حرف شرط آن اگر آن باشد با لفظ ماضی که
شاء است بدین نحو متصل انشاء الله تعالی نویسند لفظ
علی احده را در عبارت فارسی بدین نمط متصل علیحده باید نوشت
قاعده اگر لغت فارسی بیک کلمه حرف ن و ب جمع شوند
هر دو را به میم مشدد بدل کنند و گاهی تخفیف نیز دهند چون
کملی و دم و سم که در اصل کنبلی و دنب و سنب بود
چون اشارت بانسان کنند او گویند و چون بغیر انسان
آن و چون کلمه جمع یا بر لفظ او و وی در آید بغیر انسان
نیز راجع سازند لیکن جز در نظم نباید [illegible] را باید
لفظ آن بعد آخر آن جمع کنند چون ایشان مردمان [illegible] ایشان وغیر ذلک

را بالفظ ها چون زرها و کهرها وگاهی عکس آن نیز گویند
چون درختان اما در غیر ذی روح حرف ه مبین فتحه یعنی
مکتوبی غیر ملفوظی را حذف کنند چون جامها و نامها که
در حالت وحدت جامه و نامه بوده است ه ملفوظ را بحال
گذارند چون گره ها و زره ها و در ذی روح به گ عجمی بدل
کرده به ان جمع کنند چون مردگان و بندگان و عضو ها
ذی روح را به ها جمع کنند چون دستها و پایها
در فارسی بعضی الفاظ بمعنی اضداد باشد چون سوختن مع
مشتقات که بمعنی براوردن و فروبردن است و
گاهی یک لفظ مفرد و جمع هردو آید چون مردم بر تقدیر مفرد جمع آن مردمان
بود و گاهی برای شخص واحد جهت تعظیم جمع آیند چون شما گفتند
و ما بزرگ را از تعظیم جهت از ورا گویند فایده همچنان که در عربی جامد
و متفرقه میباشد در فارسی نیز میباشد جامد چون نماز و روزه وغیره
که نمی توان گفت می نمازد و نمازید و می روزد و روزید تا آخر
متفرقه چون نگاختن و نواختن که می توان گفت می نگاخد
و می نوازد تا آخر و علامت امتیازش آن که بر صیغه که مصدرش
بانضمام شدن و کردن وغیره می آید جامد است چون نماز کردن

ورزه گرفتن وغیره ونمازیدن وروزیدن نیامده بر این صیغه که
بدون انعام شدن وغیره می آید متفرقه است چون [illegible] گفتن
و گفتن صیغه [illegible] مصدر لفظی است که در آخرش لفظ دن یا
تن باشد وازین مصدر چهل صیغه مشتق می شود وبیست صیغه
واحد غایب فعل ماضی بدین تفصیل شش صیغه ماضی استمراری
وشش صیغه مستقبل ودو صیغه اسم مفعول است وبیست صیغه
بوسیله صیغه واحد غایب مضارع بدین تفصیل شش صیغه فعل
مضارع که سوای معنی خاص خود که معنی امر غایب است معنی حال
واستقبال نیز دارد وشش صیغه فعل حال ودو صیغه امر ودو صیغه
نهی ویک صیغه مدامی ویک صیغه حالیه ودو اسم فاعل است وصورت
اشتقاق این که صیغه واحد غایب فعل ماضی از اسقاط نون که
علامت مصدر حاصل شود وضمیر واحد غایب دروی پوشیده می ماند
ومعنی مصدر هم دروی باشد بمقتضای اتمام نامیده می شود چنانکه گوید
بیت بگفتار شه مغز را تر کنم • بگفت [illegible] ان مغز [illegible]
دو قسم است یکی بارز ودیگر مستتر [illegible] بعد [illegible]
پنج صیغه بر می آید ضمایر [illegible] ضمیر واحد غایب [illegible]
چون گفت وضمیر جمع غایب [illegible] ساکن [illegible] موقوف است

چون گفتند و ضمیر واحد غایب ماضی معروفست چون گفتی و ضمیر واحد
غایب ماضی مجهول با و سیوم موقوفست چون گفتند و ضمیر واحد متکلم
ساکن است چون گفتم و ضمیر جمع متکلم مجهول با میم موقوفست
چون گفتیم و می علامت استمراری است که بر اول شش صیغه فعل
ماضی در آمده ماضی استمراری کند چنانچه می گفت می گفتند می گفتی
می گفتید می گفتم می گفتیم و یای مجهول که در آخر سه صیغه فعل ماضی که
واحد غایب و جمع غایب و واحد مخاطب باشد همچنین متکلم وارد یعنی فعل
ماضی را ماضی استمراری کند چون گفتی گفتندی گفتمی و خواه که صیغه مضارع
از مصدر خواستن است علامت استقبال است که بر اول شش صیغه
فعل ماضی در آمده فعل مستقبل کند و ضمایر وی همان علامت که در آید چون
خواهد گفت خواهند گفت خواهی گفت خواهید گفت خواهم گفت
خواهیم گفت و ه علامت اسم مفعول است هرگاه در آخر
واحد غایب فعل ماضی در آمد اسم مفعول شود چون گفته و اگر
جمع کنند لفظ ها که علامت جمع است در آخرش در آرند جمع اسم
مفعول شود چون گفتها و ه مختفی مذکور که علامت اسم مفعول
است چون اصلی نیست در حالت جمع ساقط شود و از صیغه
مضارع غایب که علامتش دال ساکن با فتحه ما قبل است

واشتقاق آن از مصدر و در ابواب معلوم شد باید دانست که مضارع
به پنج صیغه دیگر بر می آید چون گوید گویند گوئی گوئید گویم گوئیم
ولفظ می که علامت حال است هرگاه در اول صیغه مضارع فزوده
فعل حال شود و معنی استقبالی از و ساقط گردد چون میگوید میگویند
می گوئی می گوئید می گویم می گوئیم وصیغه امر واحد از اسقاط علامت
مضارع حاصل شود چون گوئی گو و باآوردن ضمیر جمع حاضر در آخر امر
جمع امر شود چون گوئید و هر دو صیغه امر با آوردن میم مفتوح در
آنها که علامت نهی است نهی واحد و نهی جمع شود چون مگوئی مگوئید
وصیغه امر مدامی با آوردن لفظ می در اول امر واحد حاصل شود چون
می گوئی وصیغه حالیه بزیاده کردن آن در آخر واحد حاصل شود چون
گویان و دو صیغه امر واحدی را افکندن هم رواست
اسم فاعل بزیادت لفظ نده در آخر امر واحد حاصل شود
چون گوینده و اگر جمع کنند حرف را به جیم بدل کرده به آن
جمع کنند چون گویندگان و گاهی حرف را ساقط کرده با آوردن
لفظ ها بجائی آن جمع سازند چون گوینده ها بدانکه بعضی مصادر را
ثانی تعدیه جدا استعمالست که از صیغه امر واحد با دعال لفظ
انیدن در آخرش حاصل شود چون گویانیدن و نیز بهم بدستور مصدر
اول مهمان

اول بیان قواعد و ضوابط جمل صیغه و مذکور مشتق می شود گردان
مصدر گفتن فعل ماضی گفت گفتند گفتی گفتید گفتم گفتیم
ماضی استمراری می گفت می گفتند می گفتی می گفتید می گفتم می گفتیم
فعل مستقبل خواهد گفت خواهند گفت خواهی گفت خواهید گفت
خواهم گفت خواهیم گفت اسم مفعول گفته گفتها فعل مضارع گوید گویند
گوئی گوئید گویم گوئیم فعل حال می گوید می گویند می گوئی
می گوئید می گویم می گوئیم امر گوی گوئید نهی مگوی مگوئید
امر مدامی می گوی اسم حالیه گویان اسم فاعل گوینده
گویندگان گردان مصدر ثانی تعدیه گویانیدن فعل ماضی
گویانید گویانیدند گویانیدی گویانیدید گویانیدم گویانیدیم
ماضی استمراری می گویانید می گویانیدند می گویانیدی می گویانیدید
می گویانیدم می گویانیدیم فعل مستقبل خواهد گویانید خواهند گویانید
خواهی گویانید خواهید گویانید خواهم گویانید خواهیم گویانید
اسم مفعول گویانیده گویانیدها گویانی گویانید گویانم گویانیم
فعل حال می گویاند می گویانند می گویانی می گویانید می گویانم می گویانیم
امر گویان گویانید نهی مگویان مگویانید امر مدامی
می گویان اسم فاعل گویانیده گویانندگان

ابواب یازده گانه در بیان ...
صیغه و مضارع حقیقت لازم و متعدی و امثله آن بدانکه ...
مصادر مشهور مستعمل فارسی یازده باب است ... خ ز
س ش ف م ن و ی هر یک ازین حروف ...
حروف یازده گانه منسوب است و بعضی ازان مصادر لازم و
متعدی هر دو وارد و بعضی ازان مصدر ثانی قدیم جداگانه مستعمل
دارد
باب اول مصادریکه درانها
ماقبل علامت مصدر حرف ت باشد درین باب دو فصل است فصل اول آنکه
بعد اسقاط علامت مصدر واو و خال علامت مضارع بجای بیش مذکور
در صیغه مضارع ساقط گردد چون افتادن و افتادن و افتادن
فتادن و افتد و افتد و فتد فصل دوم شاذ بعضی برخلاف
قیاس که مذکور و مضارع به حرف بدل شود چنانکه دادن
و دهد
باب دوم مصادریکه درانها ماقبل علامت
مصدر حرف معجم باشد درین باب فصل است فصل اول
آنکه بعد تبدیل علامت مذکور در صیغه مضارع به حرف معجمه
بدل شود چون افراختن و فراختن و افرازد و فرازد ...
و سوزد و این مصدر معنی لازم و متعدی هر دو وارد فصل دوم

شاذ چون گسیختن و گسستن و گسلد این مصدر هم معنی لازم و
متعدی هر دو دارد و فصل سیوم مقتضب یعنی بریده که هیچ
صیغه جز یگانه مستعمل ندارد چون سختن بمعنی سنجیدن که
صیغه مشتقاتش مستعمل نیست باب سیوم مصادر یکه در آنها
ماقبل علامت مصدر حرف مهمله باشد درین باب فصلست
فصل اول آنکه علامت مصدر در مضارع بعلامت مضارع بدل
شود چون گستردن و گسترد و ازین مصدر مصدر ثانی تعدیه نیز
مستعمل دارد چون گسترانیدن که مضارع آن گستراند است
فصل دوم شاذ چون کردن که مضارع آن کند است و این مصدر
مصدر ثانی تعدیه هم مستعمل دارد چون کراندن و کنانیدن
باب چهارم مصادر یکه در آنها ماقبل علامت مصدر معجمه است
سوای تبدیل علامت در صیغه بعد مذکور آید چون زدن
و زند سوای یک مصدر درینباب مصدر دیگر یافته نشد
باب پنجم مصادر یکه در آنها علامت مصدر حرف مهمله باشد
درینباب هفت فصلست فصل اول آنکه بعد تبدیل علامت
مصدر در صیغه مضارع بیفتد چون رسیدن و رسد فصل دوم
آنکه [illegible] در مضارع به حرف ه بدل شود چون کاستن و کاهد

فصل سیوم آنکه سین مسطور در مضارع به حرف یا بدل شود چون
آراستن و آراید فصل چهارم آنکه سین مذکور در مضارع جز و
که وی با شد بدل شود چون جستن و جوید فصل پنجم آنکه سین
مزبور در مضارع به حرف نون بدل شود چون شکستن و شکنند
که معنی لازم و متعدی هر دو دارد فصل ششم مقتضب یعنی
بریده که اکثر ملیغ مستعمل ندارد دال مسطور در مضارع می افتد
چون بالیستن و بالید فصل هفتم بر خلاف قیاس شاذ چون پیوستن
و پیوندد که معنی لازم و متعدی هر دو دارد باب ششم
مصادریکه در آنها ماقبل علامت مصدر حرف شین معجمه باشد
درینباب سه فصل است فصل اول آنکه شین مذکور در مضارع
به حرف رای مهمله بدل شود چون کاشتن و کارد و گشتن و گرد فصل دوم
شاذ چون نوشتن و نبشتن و نویسد و کشتن و گشند و کشتن
و گردیدن و گردد که مصدر ثانی تعدیه آن هم مستعمل است چون
گردیدن و گرداند فصل سیوم مقتضب چون آغشتن و آغشد
باب هفتم مصادریکه در آنها ماقبل علامت مصدر حرف فا باشد
درینباب پنج فصل است فصل اول آنکه فای مذکور در مضارع
به حرف با بدل شود چون کوفتن و کوبد فصل دوم آنکه فای مسطور

در مجموعه دهلی

در صیغه مضارع بحرف بدل شود چون رفتن و رود فصل سوم
آنکه سوای تبدیل علامت در صیغه مضارع عملی دیگر [illegible] در بنا [illegible] چون
کافتن و کافد [illegible] فصل چهارم شاذ چون [illegible] و خواهد [illegible]
فصل پنجم مقتضب چون نهفتن که مضارعش مستعمل نیست مصادر یکه
در آنها ماقبل علامت مصدر حرف میم است و آن در مضارع
به [illegible] بدل شود در بنا سوای یک مصدر مصدری دیگر نیست
و آن آمدن است که مضارعش آید آینده باشد هم مصادر یکه در آنها
ماقبل علامت مصدر نون است در صیغه مضارع متحرک گردد چون
افکندن و فکندن و او فکند و افکند و فکند باشد هم مصادر یکه
در آنها ماقبل علامت مصدر حرف شین است در بنا دو فصل است
فصل اول آنکه مذکور در صیغه مضارع بحرف [illegible] که باشد بدل نشود چون [illegible]
و کشتن [illegible] که بمعنی لازم و متعدی هر دو آید فصل دویم آنکه در اشتقاق صیغه
مضارع سوای تبدیل علامت عملی دیگر نمی شود چون غنودن و [illegible]
[illegible] باشد هم مصادر یکه در آنها ماقبل علامت مصدر حرف
[illegible] در بنا یک فصل است فصل اول آنکه مذکور در صیغه مضارع
بیفتد چون بریدن و برد و در این مصدر [illegible] هم آید فصل دوم
شاذ [illegible] مصادر این فصل مصدر ثانی متعدیه مستعمل ندارد چون

و دیدن و بینید و گریستن و گوئید و غیره بیان اشکال حروف
تهجی و خواص معانی و مع معانی اسمای آنها که هر کدام بر معانی چه
معنی آید و چه فایده دهد و در فرهنگ بچه اسم نوشته می شود اشکال
حروف تهجی ا آ ب پ ت ث ج چ ح خ د ذ ر ز
ژ س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ک گ ل
م ن و ه ی این حروف تهجی در اول کلمه ثنائی واقع شود زاید باشد
و همیشه مفتوح و ما بعدش به حرکت بود و در معنی کلمه هیچ تفاوت
نباشد چون ابروا با یعنی ابرو باد و چون در اول کلمه ثلاثی و رباعی
و خماسی و غیران واقع شود و ما بعدش را ساکن کنند و حرکتی که ما بعد
آن در اصل داشت با و دهند و در معنی کلمه تفاوتی نیاید چون اشکم
و استلم و استمندر که در اصل شکم و ستلم و ستمندر بود و اگر در وسط
کلمه واقع شود برای تاکید باشد و درینصورت البته در صیغه مضارع خواهد
چون افتاد و در وسط کلمه زاید نیز آید چون آمرزگر و آمرزگار و اگر در آخر
کلمه واقع شود برای ندا باشد چون دلا یعنی ای دل و برای کثرت
باشد چون خوشا یعنی بسیار خوش و برای افاده معنی اسم فاعل
باشد چون دانا یعنی داننده و گاهی محض برای تحسین لفظ آید
چنانچه خاقانی فرماید بیت صبا سلطانیا کو دابویحیی دل آشوبی
آن زدای

خوشا روی یار گویا بود معنی آن ثانی و گاهی افاده‌ی
مصدری کند چون درازا و چون در میان دو کلمه واقع شود
برای اتصال کلمه اول با کلمه ثانی باشد چون گوناگون و از
خواص اوست که به حرف ف بدل شود چون بدین بدین [?] و بحرف
ی بدل شود چون ارمغان و یرمغان ـ ب ـ این حرف
برای الصاق و معیت و سببیت و ظرفیت و قسمیت
و گاهی زاید هم برای تحسین لفظ آید و اکثر آنست که اگر کلمه
مضموم الاول آید مضموم باشد و اگر مکسور چون بگو و بزن
و بگیر و نیز چون قبل از کلمه که ما بعدش کلمه در یا بر بود آید
زاید باشد مثال بر سوزنی گوید بیت سوی در ره در مغان به یکی
راه گذر برشد افتاده دو چشم به یکی ماه بسر بر و از خواص
اوست که بحرف و بدل شود چون آب و آو و بحرف ف بدل
شود چون بان [?] و زفان و به م بدل شود چون عرب و عرم
بفتحتین بمعنی شراب انگور اما آنش کسی [?] است افاده معنای
الصاق و معیت کند چنانچه گویند این خبر است ـ پ ـ
این حرف در لغت عرب نیامده و از خواص اوست که به حرف
بدل شود چون سپید و سفید و گاهی به ب تازی بدل شود چون

73

چوچه و پرده که نام شهریست ت این حرف بیان خطاب
را فرآید چون در ابتدا واقع شود مضموم بود پس اگر کلمه
دیگر نه پیوندد ضمه و له برای حرکت ضم واو تمام لفظ در آخرش
زیاده کنند چون تو و اگر به کلمه دیگر پیوسته باشد واو زیاده نکنند
چون ترا و چون در آخرش باشد ساکن بود و بر این تقدیر گاهی فائده
معنی مفعولی کند چون بایدت یعنی ترا باید و گاهی افاده معنی فاعلی
چون انت یعنی آن تو یعنی تو را باید چنانچه نظامی فرماید گفت یا من
فروش با غمت را و نیز از خواص اوست که به حرف دال بدل شود
چون توت و تود و در آخر کلمات زاید نیز آید چون بالش و بالشت
اما اسمش ساکن است کلمه ایست که برای نگاه گویند و برای زنهار
آمده چنانچه سعدی گفته است صاحب غرض تا سخن نشنوی که
گر کار بندی پشیمان شوی و معنی انتها مرادف الی منتهی است
و برای علت تمیزی نیز آمده چنانچه گویند فلان را از دیم تا فلان
کار نکند ث این حرف در زبان فارسی نیامده خاص عربیست
ج این حرف به فارسی هم به تازی بدل شود چون [illegible]
کج و کژ هم جه و چه و به سین مهمله بدل شود چون [illegible]
چ این حرف خاصه فارسی است در لغت عرب نیامده [illegible]

اوست که به حرف ش س معجمه بدل شود و چون کاچی کوتی
ج این حرف خاصه عربیست بزبان فارسی در نیامده ق از خواص
اوست که به حرف غ معجمه بدل شود و چون تاخ و تاغ و آن
درختی است و در ترکی به حرف ق بدل شود و چون
چخماق چقماق و گاهی به حرف ک بدل شود چون خاک و خاک
اما معنیش که خا است امر به خائیدن باشد و در ترکیب بمعنی
خائیده که اسم فاعل است بود چون ژاژخا وغیره این
حرف در آخر کلمه افاده مضارع کند چون شنود از خواص اوست
که به حرف ت بدل شود چنانکه ... چون زدود و زدت گاهی
بدال مهمله بدل شود چون آرد و آید و بزد ذ این حرف در میان کلما
فارسی آید چون پذیرفتن و گذشتن و در اول و آخر یافته نشود
نشد مگر شاذ چون در آخر لغت کاغذ و آنرا هم ... لازم بالفظ حد
که و الشن معمله است ... ساخته بیت گر نویسیم شرح آن بیحد
مثنوی هفتاد من کاغذ بود ر از خواص این حرف است که به حرف
بدل شود خواه در اول خواه در آخر خواه در اوسط بود مثال
اول ... و آن گیاهیست بلند که از آن بوریا بافند
آخر ... که درختی است عظیم و ... مثال اوسط

کنند

چون اروند و الوند کنام کوه بیت در نواحی همدان [illegible]

که را رسالت الیت که افاده معنی اضافت نیز کنند سعدی گوید

بیت [illegible] بدوزند سندان

به تیرها و زاید نیز آید انوری گوید بیت هر آن مثال که توقیع تو

در آن نبود شه زمانه طی نکند جز برای نهی راند معنی نیز آید چون

خدا را یعنی برای خدا از خواص این حرفست که به حرف

ج تازی بدل شود خواه در آخر خواه در اول خواه در میان

مثال اول چون روز و روج و بحرف چ فارسی بدل شود

چون [illegible] معنی [illegible] و [illegible] معجمه بدل شود گریز

و گریغ و [illegible] بدل شود چون [illegible] زو اباش اماش

که زا است امر [illegible] باشد و ترکیب بمعنی زاینده که

اسم فاعل است [illegible] زاد و [illegible] زا و غیره زا این حرف

نامه [illegible] است و از خواص [illegible] است که [illegible] تلفظ [illegible]

چون آن خروس و خروج ضمیر واحد غایب متصل افاده معنی ای
کنند چون زوش یعنی آورا زود وگاهی مضاف الیه نیز آید چون
چشمش واز خواص اوست که بجای جیم مستعمل شود چنانچه
ج بجای او چون کاشگ کاج و به [illegible] مهمله بدل شود چنانکه [illegible] مهمله از و
چون شارک و سارک که پرنده ایست مشهور وگاهی در آخر افاده
معنی حاصل بالمصدر کنند چون دانش و بینش و در صورت در آخر ام
خواهد بود اما امشش که شین اصلست امر بنشستن و نشیننده در ترکیب
ص ض ط ظ ع این پنج حروف مزبور در لغت فرس نیاید بلکه
خاصه لغت عربست ع از این حرف [illegible] بعض استاد بلبل اراده
کرده اند بواسطه آنکه بحساب جمل هزار است و هزار بلبل را
هم گویند انوری راست بیت چون حرف آخر [illegible] سخن [illegible] در رسالت
چو حرف نخستین ابجد است [illegible] از خواص اوست که در اول و آخر بعض
کلمات زاید نیز آید چون چرا و چراغ و متاخرین عجم [illegible] بدل کنند چون
ایاغ [illegible] یعنی پیاله [illegible] شراب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنانچه این سخن را آنجا او گفت یعنی با او گفت و این حرف

در فارسی نیامده و اگر یافته شود در اصل [illegible] باک [illegible]

تازی بوده باشد چون قالیچه و غالیچه و [illegible] کردند اصل

غالیچه و خانگاه و [illegible] کند بودک این حرف برای تصغیر باشد

و آن تصغیر گاهی تحقیر بود چون مردک و گاهی برای ترحم آید

چون طفلک و از خواص او است که در آخر بعضی کلمات

زاید آید خصوص در کلمه که آخر [illegible] باشد چون زلو و زلوک

بمعنی دیوچه و آن کرمی است که از بدن آدمی عند الاحتیاج [illegible]

اطبا خون می مکد و هرگاهی برای بیان ما قبل [illegible]

افتد مکسور باشد و برای اظهار حرکت در آخرش [illegible] زیاده

نویسند چون که و این [illegible] نیز آمده که سعدی فرماید

گر ملک شرع فتوی دهد به ملک الا تا نداری بکشتنش باک

[illegible] آید چون که گفت الله [illegible]

[illegible]

کنند چنانکه در بیان حرف ی گذشت و شعر زلف ایدر آن حرف
تقویه کنند م این حرف چون در آخر کلمه واقع شود بجای ضمیر واحد
متکلم باشد چون گفتم و گاهی افاده معنی مفعولی کنند قاانی گوید بیت
انتظار لطفم میکشد گر نه زار کم میکشد تا امید بهائی بعد از انتظارم میکشد
یعنی مرا از [illegible] و گاهی بطریق ندرت حذف نیز کنند سعدی گوید
بیت گفتم که گلی بچینم از باغ گل دیدم و مست گشتم سوی [illegible] یعنی
مست شدم نون چون در اول صیغه امر واقع شود برای [illegible] و مفتوح
آید چون مرو و مکن نه این حرف ی برای نفی آید و مفتوح باشد چون
نکرد و نگفت و اگر بکلمه دیگر اتصال نیابد بهاء مختفی در آخرش برای اظهار
حرکت فتح زیاده کنند چون نه و چون بعد حرف علت واقع شود
بطریق غنه متلفظ گردد چون زبان و زبون و زمین و در آخر بعضی
از کلمات افاده معنی مصدری کنند چون کردن و گفتن و درین تقدیر
[illegible]
خواه در اواسط اگر ما قبلش [illegible]
[illegible]

حرف علت [illegible]

76

حرفست و واو چون تو و دو و چو قسم دوم آن واو است که حرکت ما قبل
معدوله نام کرده اند بدان جهت که از تلفظ عدول کرده یعنی بر
متکلم می شوند و آواز نیک تلفظ در نیاید و بعضی ترا داد اشمام ضمه گویند
بدان جهت که این واو را بعد از خ مفتوح نویسند تا معلوم شود که فتحه
این خالص نیست بلکه بوی ضمه دارد و گاهی بطریق ندرت بعد از خ
مکسور و مضموم نیز آید چون خوید بر وزن عمید یعنی آلف و خوشه بکسر
اول بر وزن منش یعنی خویشاوند و خود خوهر یعنی تاج و بفتح اول بر وزن
استاد یعنی خداوند باید دانست که این واو بر دو نوع است نوع اول
آنکه بعد از و مذکور حرف الف باشد چون خواب بر وزن تاب و خواهد بر وزن
نهد نوع دوم آنکه بعد از حرف دیگر از این حروف [illegible] که [illegible]
[illegible] باشد چون خود با تای معدوله مرادف
خویش و خور با تای معدوله یعنی آفتاب و خوردم بر وزن زدم [illegible]
بکار و خوسته بفتح اول بر وزن بسته یعنی [illegible] و [illegible]
با تای معدوله یعنی خوب نیکو و خوند بر وزن چند یعنی تیز و تند و [illegible]
و [illegible] بر وزن [illegible] بفتح [illegible] و نارا است [illegible] بر وزن [illegible]
و چهارم قسم سوم [illegible] میان [illegible] چون آمدت
یا در میان دو [illegible] چون [illegible] اگر مفتوح خوانده شود ملفوظ است

وآخر برای تخفیف ما قبلش را مضموم خوانند و چون ضمه ما قبلش از آن
مفهوم نگردد یعنی و چون مذکور به تلفظ در نیاید و این در شعر فارسی بسیار
است و چه نیز کم و گاهی به تلفظ در آید و فتح و ها شود و این در نثر
بسیار است و در نظم کم چنانچه فردوسی گوید بیت ودیگر که گیتی ندارد
درنگ سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ در فرهنگ جهانگیری گفته
که این و چون در نظم ملفوظ شود کلام را از فصاحت ساقط سازد
و در نثر خیر اما و که ملفوظ شود بر دو گونه است اول آنست که بنویسند
و نخوانند چون کاوس دویم آنکه هم مکتوب است و هم ملفوظ و آن دو
نوع است نوع اول و ساکن است و آنرا در آخر برای افاده معنی
تصغیر زیاده کنند چنانچه شاعر گوید بیت یا بالطری نمی کندای پسر
چشم خوش تو ملک را آفرین باد بر و نوع دویم و متحرک باشد و آن هم
بر سه قسم است قسم اول همان و عطف است که گاهی در شعر متحرک
میشود و در نثر بسیار بود قسم دویم مخفف کلمه وی باشد و در این
صورت در حالت مفعولی خواهد بود چنانچه گوید بکشتش بزار زد یعنی وی را زد قسم سیوم
زائده است که بر کلمه با متصل شود فردوسی گوید بیت تو گویی به بیژن تا رست
اسفندیار سوی خانه آید همی بی سواره و بارو باره رستم جنگجوی
بآخر نهد بی خداوند روی • این حرف بر دو قسم است • ملفوظ که آنرا
ملفوظ هم گویند و مختفی که آنرا غیر ملفوظ نیز خوانند اما ها ظاهر خواه ماقبل آن

مفتوح باشد چون [illegible] مکسور [illegible] و [illegible] مضموم [illegible] و ساکن [illegible]
گردد چون چنگ [illegible] و [illegible] در حالت
اضافت مکسور چون جیب تن و گره تو تا آخر و ما قبلش مفتوح [illegible]
کلمه ما قبلش حرف الف بوده باشد به ضرورت شعری محذوف
یافته نشد مثل شه و غیره الا بندرت چون ده و [illegible] و ما قبل مضموم
جز در لفظی که ما قبل آن حرف واو بوده باشد نیز همان حکم دارد اما ها
مختفی چهار است اول آنکه برای نسبت و مشابهت در آخر کلمات درآرند
چون دندان و دندانه دویم آنکه برای تخصیص و تعیین مدت در آخر
لفظ سال و ماه و روز و شب و ساعت بیارند چون یکساله و یکماهه
و یکروزه و یکشبه و یکساعته اما ظاهر است که این جا هم برای
نسبت است و ازین قسم است [illegible] یعنی چیزی که بمعنی نسبت دارد
دیوانه آنکه به دیوان نسبت دارد سیوم آنکه در آخر فعل بجهت [illegible]
بیاورند چون فلان کس مرده [illegible] و آن غنچه شکفته چهارم آنکه
برای بیان فتح آخر کلمه بود و آن ه باشد که بغیر دلالت بر فتحه
کلمه دخلی ندارد و افاده رفع اشتباه از کلمه دیگر کند چون نامه
و این ها هرجا [illegible] آید در حالت اضافت [illegible]
[illegible]
[illegible] چون [illegible]

[illegible]

که لفظ ها است در آخر کلمه افادهٔ جمع کند چون شترها وغیره و یای حرف
چون ما قبلش کسرهٔ خالص یا معروف است و برای خطاب واحد حاضر
آید چون دیدی و شنیدی و برای نسبت باشد چون باد بهاری و
خراسانی و برای حاصل مصدر نیز آید چون کامبخشی و یاری لیکن بحقیقت
این هم راجع به نسبت است یعنی منسوب به کامبخش و یار و برای
لیاقت و سزاواری نیز در آخر مصدر آید چون نواختنی و پرداختنی
لیکن بحقیقت این نیز برای نسبت است و در فرهنگ جهانگیری گفته که یای
مصدری و نسبت هر دو در حالت اضافت بهمزهٔ ملینه بدل شوند و در تلفظ
و کتابت بحال خود مانند چون یاری من و تازی تو و هرگاه کسرهٔ ما قبلش
خالص نباشد مجهول است و برای تنکیر و وحدت آید چنانچه گویند
مردی با آن راه میرفت یعنی یک مرد نا معلوم و افادهٔ تعظیم نیز کند
چنانچه گویند فلان مردیست یعنی مرد بزرگیست اما اسمش که یا است
کلمهٔ تردید است که به عربی ام گویند بدانکه از حرف نهم بیست
و هشتگانه در فرهنگ حرف الف اگر ساکن است الف نویسند و اگر
متحرک همزه و از هیژده حرف مشابه یعنی ب ت ث
ج ح خ د ذ ر ز س ش ص ض ط ظ ع غ ف حروف
الفاظ را معجمه نویسند اما ازین جمله گاهی حرف بی را بای موحده

حرف

پ را با تازی و ت با تای فوقانی یا قرشت و حرف [illegible]

چ و حرف ژ را جیم و زای تازی نویسند و قید [illegible]

را مهمله نویسند و در این جمله گاهی حرف خ را حای حطی نویسند

و قید مهمله نکنند و در حروف ملفوظی ف و ق را خالی [illegible]

و گ را کاف تازی و حرف ل و م و ن را خالی [illegible] نویسند

و حرف و را واو معروف یا مجهول یا [illegible] نویسند و حرف

ه را های هوز یا مدوره یا قید مختفی یا ظاهر نویسند و حرف ی

را یای تحتانی یا قید معروف یا مجهول نویسند اما چهار حروف

مخصوصه فارسی را که پ چ ژ گ باشد برای رفع اشتباه

با قید لفظ فارسی یا عجمی بقلم آرند فایده و در بیان ضمایر متصل

و منفصل و در بعضی کلمات حروف زاید که برای حسن کلام [illegible]

و در معنی کلمه دخلی ندارد و بعضی کلمات دیگر که افاده [illegible]

دهند در بیان بعضی قواعد متفرق

بیان ضمایر متصل بدانکه در لغت فرس یک حرف برای [illegible]

که ش و ت و م باشد بود و ش برای واحد غایب [illegible]

و ت برای واحد حاضر و م برای واحد متکلم [illegible]

ضمیر جمع که ید و یم باشد [illegible] برای جمع حاضر [illegible]

برای جمع متکلم بیان ضمایر متصل بدانکه بطور مذکور شش لفظ برای
ضمیر واحد که او و تو و من باشد شش لفظ دیگر برای واحد غایب و تو
برای واحد حاضر و من برای واحد متکلم و شش لفظ برای جمع که ایشان
و شما و ما باشد بود ایشان برای جمع غایب و شما برای جمع حاضر
و ما برای جمع متکلم و باید دانست که حرف شین در آخر اسما افاده معنی
واحد غایب کند چون غلامش و در آخر افعال بمعنی او را باشد چون
میگویدش و حرف تا در آخر اسما افاده ضمیر واحد حاضر کند چون قبات
و در آخر افعال بمعنی ترا باشد چون میدهدت و زدت و کوفت
یعنی زده اند ترا و کوفته اند ترا نظامی گوید بیت نباشد پادشاهی کوت
هم او را بندگی کن کوت بهتر و حرف میم در آخر اسما و افعال افاده ضمیر
واحد متکلم دهد چون زرم و آمدم و هرگاه بر فعل مقدم باشد بمعنی مرا بود
چون اسپم داد و گاهی موخر از فعل نیز همین فایده دهد چون یاد آیدم
یعنی مرا یاد آید و هرگاه یکی ازین شش ضمایر متصل بلفظی که در آخرش
ها مختفی باشد ملحق کنند همزه مفتوح یا مکسور میانش در آرند تا دو ساکن
جمع نشوند چون نامه اش و جامه ات و خامه ام و کرده اند و رفته اید
و گفته ایم و چون با حرف ش و ت و م که ضمایر اند الف ملحق گردد
افاده جمع کند چون شان و تان و مان   فایده بعضی کلمات

و [illegible] که [illegible]

چون [illegible] زنی زنده [illegible]

شرفه برادر [illegible] عالم یار مرده و گاهی افاده [illegible]

سعدی گوید بیت هر او را [illegible] کبریا و منی که ملکش قدیم

است و ذاتش غنی و در چنانچه گویند در بست [illegible]

بست [illegible] بر چنانچه گویند برخواند و برگفت یعنی خواند و گفت

فرا چون فرا افتد فرو چون فرو ریخت و فرو خواند و فرو گفت

و فرو [illegible] یعنی ریخت و خواند و گفت و وی خورد چنانچه گویند [illegible]

[illegible] چنانچه گویند بگفت و برفت [illegible]

چنانچه گویند همی گفتی و همی گفتی رفتی یعنی گفتی و رفتی

ذکر بعضی کلمات که در ترکیب افاده بعضی معانی کنند

کلماتی که افاده معنی خداوندی کنند مند چون [illegible]

دانشمند گار چون [illegible] ستمگار ور چون تاجور [illegible]

این ورا بجهت تخفیف ساکن سازد و [illegible] آخر [illegible]

کلماتی که افاده [illegible]

چون گنجور و رنجور

گر چون کاسه گر و شیشه گر [illegible]

خریدار و فروختار [illegible] کلماتی که افاده معنی [illegible]

[illegible]

لاخ چون سنگلاخ و دیولاخ سار چون شاخسار و کوهسار و زار مانند گلزار و لاله زار بار چون دریابار و رودبار

کلماتی که افادهٔ معنی مانند کنند وش بیای مجهول بروزن کیش چون خوردیس و ان چون پلوان یعنی کنارهای زراعت که مانند پل سازند و ان چون استروان

کلماتی که افادهٔ معنی الصاق بچیزی کنند ناک چون دردناک و سهمناک گین مخفف اگین چون شرمگین و خشمگین یعنی پر از شرم و پر از خشم

کلماتی که مفید نسبت آیند ین چون سیمین و زرین اک چون فغاک منسوب به فغ یعنی بت و مغاک بالفتح منسوب به مغ بمعنی ژرف ان چون توران منسوب به تور بضم اول بروزن شوم که نام پسر بزرگ فریدون بود و گاهی حذف الف کرده به حرف ن تنها اکتفا کنند چون ریمن بروزن و معنی چرکن چه ریم چرک است و جوشن بمعنی حلقه دار چه جوش بمعنی حلقه و یه چون بابویه پدر اسحاق محدث مشهور زیراکه پدرش باب نام داشت و سیبویه چراکه رخسارش چون سیب سرخ بود

کلماتی که از ان رنگ و لون توان فهمید فام چون مشکفام فام چون عنبرفام و ام چون گلوام گون چون گندم گون گونه

چون گلگونه بر چهره و چهره بچون سیه چرده و سیاه چرده و ماهی و
بجز آخر لفظ سیه و سیاه بنظر نیامده فرهنگ جهانگیری آمده که
بمعنی از عبارات نظم و نثر تنها بمعنی سیاه آمده
کلماتی که معنی حاصل مصدر دهد گی چون بخشندگی و شرمندگی
ار چون گفتار و رفتار ش چون آمرزش و بخشش
کلماتی که افادۀ معنی ظرفیت کند و آن چون قلمدان و سرمه دان
وند چون آوند که در اصل آب وند بود حق آنست که وند کلمه
ایست که افادۀ ظرفیت بقرین مقام کند فایده بدانکه اماله
در لغت فرس بسیار است چه در الفاظ فارسی و چه در
الفاظی که از لغت عرب تلذذی در کلام خود استعمال کند از آن
جمله اسمای حروف تهجی است که در آخر آنها حرف الف است
و ملفوظ حرف یا شد با تا ثا و غیر آن و هم چنانست الفاظ حسیب
و کتیب فی رکیب و غیره و ازین باب است ازین بیعنی ازار که دوازده
با سپیر قافیه کرده اند

نقش ابجد

ابجد	هوز	حطی	کلمن
سعفص	قرشت	ثخذ	ضظغ

ما بعد

حساب جمل

ا	۱	ق	۱۰۰
ب	۲	ر	۲۰۰
ج	۳	ش	۳۰۰
د	۴	ت	۴۰۰
ه	۵	ث	۵۰۰
و	۶	خ	۶۰۰
ز	۷	ذ	۷۰۰
ح	۸	ض	۸۰۰
ط	۹	ظ	۹۰۰
ی	۱۰	غ	۱۰۰۰
ک	۲۰		
ل	۳۰		
م	۴۰		
ن	۵۰		
س	۶۰		
ع	۷۰		
ف	۸۰		
ص	۹۰		

بدانکه حروف تهجی منقسم بر سه قسمست مسروری ملفوظی مکتوبی یا مسروری دوازده حرفست وآن بدو حرفی باشد با تا ثا حا خا را زا طا ظا فا ها یا ملفوظی سیزده حرفست وآن به سه حرف باشد که اولش باخر نسبتی ندارد والف جیم دال ذال سین شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام مکتوبی سه حرفیست وآن به سه حرفی باشد که اولش باخر نسبتی دارد میم نون واو تمام شد کتاب

این نسخه فارسی نامه برای خواندن خود قلمی کرده شد ...
بهادرخان ولد شیرخان بن حیات خان قوم راجپوت ساکن ...
بدستخط ناقص فقیر دارنجان قلمی کرده شد ۱۲۶۷ ...

گنهگارم گنهگارم گنهگارم گنهگار
تو غفاری تو غفاری تو غفاری تو غفار

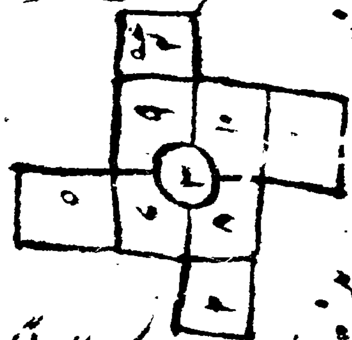
امیر خسرو

زحال مسکین مکن تغافل دورای نیناں بنای بتیاں
که تاب هجران ندارم ای جان نه لیهو کاهی لگای چھتیاں
نه نیند نیناں نه انگ چیناں نه آپ آوی نه بھیجی پتیاں
سکھی پیا کو جو میں نه دیکھوں تو کیسی کاٹوں اندھیری رتیاں

علمت لا اله الا الله
مصطفی یافت در نبی معراج
ببین لا اله الا الله
کوی لعنت فکند ابلیس
قربت لا اله الا الله
آسمان با ستون سعی گردید
قرآن لا اله الا
مومنان از بشت بسطلبند
عفت نشان لا اله الا
ایمانان قدم ازل
السر لا اله
عاشقان جان

شمس تبریز گر خدا طلبی
خویش بگو لا اله الا الله

ابجد هوز حطی کلمن سعفص یگان از ابجد حروف تا حطی پس آنکه از قرشت تا ضظغ بود صد صد
قرشت ثخذ ضظغ پس آنکه از کلمن عشره تا سعفص وال از حساب جمل کن تمام مستخلص



ازل احسان عند الحرف دنیا وان الکنا من کتب ومن سنتیش کامل و عاشق تولد
کما الذن فی الاصد فرد وفی فنا افای صار افتین وفاتش وان محبوب الهی تاریخ وفات حضرت محبوب سبحانی قدس سره العزیز است

غزل

تن دو صورت یک بدن ہیں محو پیوستگی بجا
ایک ہیں یا محو ہی بقا فانی کی ایک بر دو دو رنگ ہائی

بقا فارسی چمن و بقا فانی کی
کی ابنی محو داری

جو ہم ذات حق کی بنی تنگی
لاہو ہو دریا کی کہان با ہم دہ ہی ہم ہائی